



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



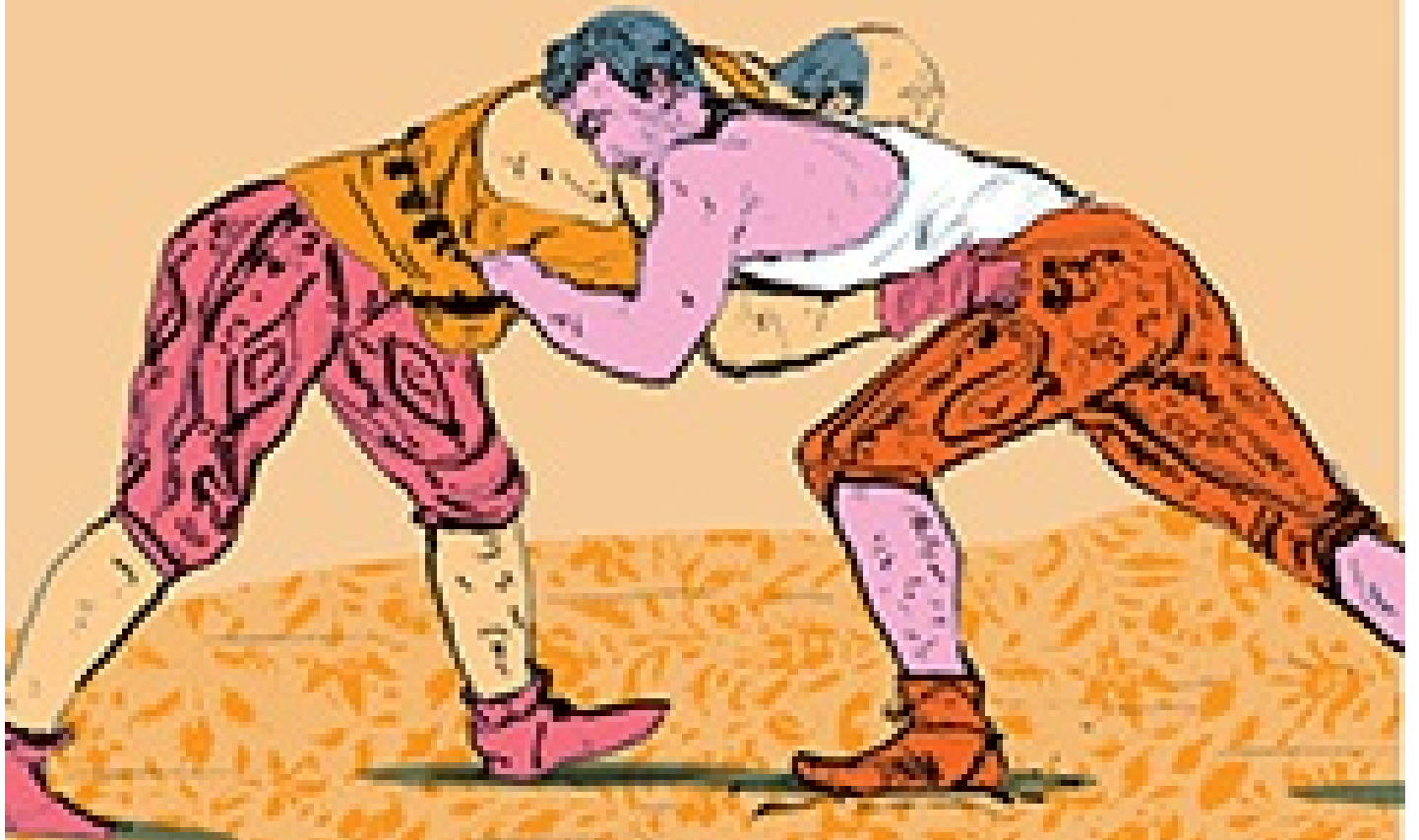
عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



آسید حسن دست بالا

نویسنده: ابراهیم گلستانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آسیدحسن دست بالا: بر اساس زندگی پهلوان سیدحسن رزار

نویسنده:

ابراهیم افشاری

ناشر چاپی:

فاتحان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	آسیدحسن دست بالا: بر اساس زندگی پهلوان سیدحسن رزار
۶	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۲	پیش درآمد
۱۴	۱. تقی اف سورچی
۲۴	۲. مغازه های سوسنگرد
۲۶	۳. پهلوان هندی
۳۴	۴. شکارچیان تانک
۳۶	۵. سال سیاه، سال کور
۴۲	۶. خانم آغا
۵۰	۷. تانک های غنیمتی
۵۴	۸. عسگر گاریچی
۶۰	۹. شیر در زنجیر
۶۸	۱۰. جنگجوی ریش خرمایی
۷۲	۱۱. شب های نجف
۸۲	۱۲. خلع سلاح مادران
۹۲	۱۳. کوچه ی میرزا محمود وزیر
۹۸	۱۴. نجار پیر کشتیگیر
۱۰۴	۱۵. پیری پهلوانان
۱۱۲	۱۶. دست بریده بر چهارسوق
۱۱۶	۱۷. بوسه بر شهر خون
۱۲۰	۱۸. مرگ مرگها
۱۲۸	درباره مرکز

آسیدحسن دست بالا: بر اساس زندگی پهلوان سیدحسن رزار

مشخصات کتاب

سرشناسه : افشاری اصل، ابراهیم، ۱۳۳۷ -

عنوان و نام پدیدآور : آسیدحسن دست بالا- بر اساس زندگی پهلوان سیدحسن رزار [کتاب] / نویسنده ابراهیم افشاری؛ ویراستار محمد غلامی؛ [به سفارش کنگره شهدای ورزش کشور] قهرمانان المپیک عشق و ایثار].

مشخصات نشر : تهران: فاتحان □ ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری : ۱۱۸ ص.؛ ۱۴×۲۰/۵ س م.

فروست : شهدای ورزشکار بسیجی. پهلوان سیدحسن رزار/ دبیر مجموعه مصطفی خرامان.

شابک : ۸۰۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۴-۹

وضعیت فهرست نویسی : فایا

یادداشت : کتاب حاضر با حمایت وزرات ورزش و جوانان و کمیته ی ملی المپیک منتشر شده است.

موضوع : شجاعت، سیدحسن، ۱۲۵۷ - ۱۳۲۰.

موضوع : پهلوانان ایرانی -- سرگذشتنامه

موضوع : Heroes-- Iran -- Biography

شناسه افزوده : کنگره شهدای ورزش کشور "قهرمانان المپیک عشق و ایثار" (نخستین : ۱۳۹۵ : تهران)

شناسه افزوده : ایران. وزارت ورزش و جوانان

شناسه افزوده : ایران. کمیته ملی المپیک

رده بندی کنگره : GV۶۵۸ / ش ۳ الف ۷ ۱۳۹۵

رده بندی دیویی : ۷۹۶/۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی : ۴۱۱۸۷۳۳

شهدای ورزشکار بسیجی پهلوان سیدحسن رزاز

آسید حسن دست بالا

نویسنده: ابراهیم افشاری

براساس زندگی پهلوان سیدحسن رزاز

ص: ۳

سرشناسه: افشاری، ابراهیم، ۱۳۳۷ -

عنوان و نام پدیدآور: آسید حسن دست بالا/ ابراهیم افشاری؛ [به سفارش] بسیج ورزش کشور.

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.: مصور (بخشی رنگی)؛ ۱۴×۲۱ سم.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۴-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: شجاعت، سیدحسن، ۱۲۵۷ - ۱۳۲۰.

موضوع: پهلوانان ایرانی -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: بسیج ورزش کشور

رده بندی کنگره: GV۶۵۸/ش۳ الف ۷ ۱۳۹۴

رده بندی دیویی: ۷۹۶/۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۱۱۸۷۳۳

این کتاب با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان: آسید حسن دست بالا (پهلوان سیدحسن رزاز)

نویسنده: ابراهیم افشاری

دبیر مجموعه: مصطفی خرامان

مدیر هنری: کمال طباطبایی

تصویرگر: مرجان ثابتی

ویراستار: محمد غلامی

ناشر: نشر فاتحان

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کوربن، پلاک ۳،

انتشارات فاتحان. تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱ - ۶۶۷۲۲۷۹۹

ص: ۴

سیدحسن رزاز، معروف به شجاعت یا آسیدحسن دست بالا بیش از هشتاد سال عمر کرد و او یکی از معروفترین پهلوانان ایران بود. او که یار و یاور مردمان فقیر و ضعیف بود، پس از به حکومت رسیدن رضاخان سرانجام خوبی نداشت. برای روایت زندگی او نه تنها بیش از سی سال تلاش در حوزه‌ی تاریخی شفاهی کشتی ایران به دادم رسید، بلکه تیم مؤلفان نیز با دهها مرشد، کهنسوار، تاریخدان و آشنا به تاریخ مکتوب پهلوانی ایران به گفتوگو پرداختند. البته هیچکدام از اینها به اندازه‌ی پیدا کردن نوه و نتیجه‌های سیدحسن مفید نبودند.

در حالی که برای نگارش زندگی پر افت و خیز پهلوان رزاز که گاه از واقعیت به فرا واقعیت و گاه از حقیقت به تخیل می‌رسد، بسیار سرگشته بودم - به ویژه برای فصل پایانی که نمیدانستم رخدادهای یک قرن پیش را چگونه به امروز بدوزم - که ناگهان ابوالفضل جوهرچی، نوهی جهان پهلوان گلبدن، پیدایش شد. او که فرزند خلف این پهلوان است در جبهه‌های نبرد بوده و سرانجام زندگی پهلوان را ختم به خیر کرده است.

در این کتاب زندگی سیدحسن روایت میشود و در بعضی بخشها خاطراتی از ابوالفضل جوهرچی نقل میشود. باشد که سرنوشت نسلها در امتداد هم بیانگر تاریخ پهلوانیها در سالهای دور - مشروطه - و سالهای نزدیک، هشت سال دفاعمقدس باشد.

۱. تقی اف سورچی

حاج معصوم قدارهاش را گرفته بود دستش و داشت جیگرش را جلا- میداد. از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان، زیر چشمانش هم کمی خیس بود؛ شبنمی از غمی و نمی. هر وقت آن لاکردار را صیقل میداد، همین شکلی میشد. بالأخره هر چه باشد، او با قدارهش «ندار» بود؛ دلدار و ندار. میتوانست پیش او زمزمه کند، میتوانست پیش او زیرخاکتیرین رازهاش را هم برملا کند. اما از زنش حیا داشت. نوجهاش میگفتند اشکهای معصوم را حتی بهترین رفقاییش - پهلوانان - هم ندیده‌اند، ولی همان پهلوانان اشکهای آقای طباطبایی را دوست داشتند؛ مخصوصاً وقتی غیرتش از بیسر و سامانی مملکت و اوضاع فقرا سرریز میشد. مرد میخواست که آن چند قطره شبنم روی محاسن سفیدش را ببیند. جگر میخواست ببیند و دم نزند. حالا اگر پیش سیدحسن هم متغیر میشد، احوالاتش که دیگر هیچ، آنوقت میدیدی که رنگ سید عینهو شاه بلوط شده؛ سیاه متمایل به کبود. مادر نزاییده بود کسی اشکش را ببیند.

حاج معصوم توی خودش بود و قدارهاش را صیقل میداد و ترانه‌های از حلبی نشین‌ها

می خواند که از بی اعتباری دنیا دم میزد، اما نمیدانم چرا اشک این دفعهای حاج معصوم را دزدکی زنش دید. داشت توی پنجدری برایش تنباکوی خوانسار خیس کرده میآورد که دید که واویلاست حال حاج معصوم. دید که دارد قدارهاش را برق میاندازد و بفهمی نفهمی پلکهایش هم خیس است. دلش هُری ریخت پایین.

زن گفت: «ها؟ معصوم چی شده امشب؟ میباری ببار، نمیباری آسمون غرمبه نیا. نذار تو دلم باز رخت بشورن. یه چیزیت شده امشب تو که داری ازم پنهنون می کنی، ولی این بار دیگه قضیه فرق می کنه. اگه پرنده بشی و بری تو جنگلها گم شی، اگه شاه ماهی بشی و بری تو اقیانوسها تهنشین شی، من این دفعه از کارت سر در میآرم معصوم. من این دفعه سر در میآرم. تو رو قسم به این سوی چراغ.»

معصوم گفت: « نذار بشورن خب. نذار رخت بشورن.»

زن گفت: « تو هر وقت این لا کردار رو جلا دادی، فرداش کسی به عزای مادرش نشست. این دفعه قضیه چیه معصوم؟»

حاج معصوم سرش توی لا-ک خودش بود. اوقاتش زهرمار بود. کوفت بود. زهر هلاهل بود. پوووف کرد که یعنی برو. که یعنی برو زن و تنهام بگذار. حال و حوصلهات را ندارم، اما خاتون برو نبود. معصوم تا گفت: «س...س...» خاتون فهمید که معصوم امشب غم سیدحسن را دارد. فهمید که نباید به پر و پایش بیچد. فهمید که حال و روزش آنقد خوش نیست که اصوات از دهانش کامل در بیاید. آمد بگوید «س ..س ...» خاتون تیز بود. فهمید که ف یعنی فرحزاد. بالآخره میدانست که معصوم و سیدحسن، سر و سری دارند. رفیق روزهای گرمابه و گلستانند، رفیق روزهای مرگ و زندگی، عروسی و عزا، غم و نم توی سرچشمه و بازار و پاقاپق و سرپولک، بر و بیایی دارند واسهی خودشان. به گوش خاتون هم رسیده بود که حاج معصوم وقتی با آن هیکل رعنائیش از خیابان رد میشود، بچهای سرچشمه و سنگلج برایش دم میگیرند:

«حاج معصوم، وای حاج معصوم ... برق قدارهات قلبم رو لرزوند حاج معصوم ...»

زن فهمید که هر چی هست زیر سر سیدحسن است؛ همان سیدحسنی که همه چیز معصوم بیک بود. نفسش، همه کسش، تنها پهلوان شهر با آن شمایل بی همتا، با آن چشمهای نرگسی مهربانش، با آن قلب گنجشکباش، با آن وفایش؛ مخصوصاً با آن سر تراشیده‌اش که فقط یک کاکل وسط سرش باقی می‌گذاشت و شال سبز به کمر میبست و یک پیراهن یقه‌باز سفید هم تنش می‌کرد که از سفیدی برق میزد. آستینهایش را هم تا ساعد میزد بالا. برای همین مردم بهش میگفتند: «سید دست بالا» و آدم برای آن همه مردانگیاش، آن همه جلال و جبروتش، آن همه افتادگیاش که نمی‌گذاشت هیچکس زودتر از خودش سلام بدهد، دلش هُری می ریخت پایین.. بسکه متین و موقر و موجه بود. بسکه آقا بود. بسکه مسلمان بود. بسکه گلبرگهای گل محمدی ریخته بودند روی سرش توی زورخانه کاشی پزها، انگار همیشه بازوهایش بوی گل میداد.

حاج معصوم دید زنش برو نیست. نمیخواهد این نصف شبی او را تنها بگذارد که کار دست خودش بدهد. همچنان قدارهاش را گرفته بود دستش و صیقلش میداد. اشک شوری هم بقمی نفهمی از لای جنگل مژگانهای مردانه‌اش می ریخت پایین. شب بود. گرفتگی آسمان جان میداد برای جانبازی. معصوم داشت صحنه‌های امروز را توی ذهنش مرور می کرد.

- هوای سرچشمه بارانی بود، عین دل آقای طباطبایی که در دلش تگرگ می‌آمد. وقتی جلسهی درس مقدماتش را قطع کرد و جلوی چشمان آن همه طلبه و آدم قریب اجتهاد، گریست و رو به سیدحسن که بغل دستش نشسته بود بغضش ترکید، سیدحسن و حاجمعصوم دوست داشتند زمین دهان باز کند و آنها را بلعد. آقا رو کرد به سید و گفت: «آقا سید، پهلونای ما کجان؟ آقا سید مگه پهلونای ما کورند و کرنند؟ آقا سید مگه پهلونای ما مردن؟ مگه غیرتشون تموم شده؟»

سید پا به پا شد که بیشتر از این در دریای شرم غرقه نشود. میدانست که آقا دوستش دارد، ولی اینکه دل آقا اینقدر پر باشد برایش تازگی داشت. سیدحسن غافلگیر شده بود.

رنگش شده بود عین آلوی سیاه. از صبح که آقا خدمتکارش را فرستاده بود دنبالش، فهمیده بود که تو دل مرجعشان خبری هست. فهمیده بود که آقا دیگر رسماً به تنگ آمده است. تحمل این همه هقهق او را نداشت. وسط هقهق آقا که چند ثانیه سکوت برقرار شد، سیدحسن به حرف آمد.

- آخه من به قربون جدتون. میگوید چی شده؟

محاسن سفید آقا از اشک خیس شده بود. بغض راه گلویش را بسته بود. فقط توانست بگوید: «تق تق... تقی...»

تا اسم تقی آمد، سیدحسن پا شد. دیگر درنگ جایز نبود. میدانست اشک آقا و اسم تقیای حرمه چه بار سنگینی دارد. نشستنش به منزله بیغیرتی بود. اسپند روی آتش بود. آلوی سیاه. شاه بلوط مشکی. پا شد، با خشم، با دژم. حاج معصوم و سیدحسن، آن شب را فقط با کابوس تقی خوابیدند. تقی، معروف به تقیای. کالسکهچی ارشد سفارت فخمی روسیه. حاج معصوم با دندان های به هم فشرده، صدبار بلکه هزاربار تقی لا کردار را مجسم کرد با چکمه قرمز و کلاهی که از پوست هشرخان بر سر می گذاشت و آن ششلول روسی و قداری تیغه پهنش، با آن سییل های کلفت شاه عباسیاش و ریش بلند دو تیغی مدل رستمش. سوار بر کالسکهی چهار اسبه از پامنار و سرچشمه و میدان مشق و باب همایون میتازد و تازیانه اش را میگیرد دستش و هر کس را که دمپزش ببیند، تار و مار می کند. خودش بارها به چشم دیده بود که از کسبھی تهران باج و خراج میگیرد. مردم را زیر پای اسبهای کالسکهی قرمز زخم و زیلی می کند و بارها دیده بود که عمامه از سرطلاب و معجز از سر زن مسلمان می دزدد و قهقهه سر میدهد.

آقا که بغضش ترکید، سیدحسن هم پریشان احوال از اندرونی زد بیرون و رفت که تمام آن مدالها، نشانها، تنکه های پهلوانی و جواز ضرب زورخانه های تهران را که هر جا می رفت، برایش به صدا در میآوردند، قلفتی بگذارد توی کوزه و آبش را بخورد. هیچکس تا حالا سیدحسن را این همه عصیانگر و لاعلاج و مغموم ندیده بود. همان سید دست بالا

که وقتی وارد هر زورخان های میشد، همهی پهلوانها به احترامش از گود میپردند بالا، همان سید دست بالا که از حکم اعدامش نترسیده بود و در وانفسای جنگ تن به تن مسلحانه با مستبدان، از فرط خونسردی، چپش را چاق می کرد و گلوله میانداخت و باروت را به هیچ میگرفت.

اما امروز دیگر دلش مال خودش نبود. از لحظه ای که از اندرونی آقای طباطبایی زد بیرون، یک لحظه حس کرد پاهایش مال خودش نیست. همان پاهای قدرتمندی که وقتی توی زورخانهی سرچشمه دستش را لب گود می گذاشت و به پهلوانها میگفت: «بیاین پاهای من رو از زمین بلند کنید.»

و چند نفر به چند نفر می ریختند سرش و توان تکاندادن پایش را نداشتند، حالا حس می کرد بفهمی نفهمی می لرزند؛ از عصبانیت می لرزند. آقای طباطبایی امروز بدجایی انگشت گذاشته بود. به رگ حساس غیرت او. به رگ غیرتی که اهالی عودلاجان برایش اسپند دود می کردند و قربان صدقه اش می رفتند. حاضر بود بمی رد، اما اشکه ای آقا را نبیند. عین حاج معصومبک که داشت نصف شبی قداره اش را برق میانداخت و بفهمی نفهمی اشکی هم زیر چشمش می پلاسید و میدانست که سیدحسن برای فردا نقشه ها دارد. با رفقا و لوطیها قرار گذاشته بودند که هوای سیدحسن را در معرکهی فردا داشته باشند. معصومبک برق به قداره میانداخت و یک جمله از آقا توی سرش وول میخورد که: «اگه پهلونهامون غیرت ندارند، ما پیرمردها کفن پوشیم و با عصا برویم توی خیابان که جلوی شرارت های این ملعون را بگیریم؟»

این جمله که از زبان آقا درآمد شیخ ابوطالب، خدمتکار آقا، نگاهی انداخت به سیدحسن، نگاهی هم به حاج معصوم. دید که جفتشان از فرط غضب، در پیراهنشان نمیگنجد. قطرهی اشک حاج معصوم در آن نصف شبی می ریخت روی تیغهی قداره و بفهمی نفهمی یاد حرف سید افتاده بود که در اندرونی خطاب به آقا گفت: «این یک قاشق خون گندیده در رگ های ما چه ارزشی دارد آقا؟»

خاتون دید حاج معصوم حال غریبی دارد. خودش هم بیخواب شده بود.

- پس چی میشه فردا معصوم؟

- فکرم پیش سیدحسن مونده. گفته فردا جلوی کالسکه‌ی قونسول روس رو بگیره و نمیداره اسباش جم بخورن.

باز خاتون، دل نگران پرسید: «پس چی میشه فردا معصوم؟»

معصوم با صدایی که از خشم و نابردباری خش برداشته بود، گفت: «یا همانجا جواز قتلش را صادر می کنند یا تبعیدش می کنند به سیبری یا زیر اسب های کالسکه له و لورده میشه. مگه کسی میتونه چهار تا اسب لندهور در حال تاخت رو مهار کنه؟ اگه دست سیدحسن به مال بند کالسکه برسه، واویلاست یا مجبوره پا به پای اسبها بدوه یا روی زمین کشیده میشه. زبونم لال زبونم لال، مرگ داره امشب به سیدحسن چشمک میزنه.»

- تهرون بدون سیدحسن یه چیزی کم داره. عین یه شهر بیجنگاوره. عین انار بیدونه. خدا کریمه معصوم.

حاج معصوم سبیل هایش را جوید:

- این تقیاف سورچی وحشییی که من میشناسم، اگه سیدحسن سالم هم بمونه، با ششلول حسابش رو می رسه. اونم وقتی که تقیاف، قونسول روس رو نشونده تو کالسکه، خدا رو بنده نیس! چهارتا هم سوار مسلح اسکورتش می کنن. این ابنملجمها رو. نامردا... دولت ما هم که نوکر روسهاس. سیدحسن رو میترسم با غل و زنجیر قنداق کنن بفرستن سیبری تبعید.

زن ماتش برده بود. یک نگاه کرد به برق قداری معصومبیک و یک نگاه به چشمه‌اش که آتش و خون ازش فواره میزد. آخرین حربهی زن، بازدارندگی بود. این بود که گفت:

- کاش میشد صرفنظر کنین. شما هم شدین رفیق؟ برید در خونهای رأی فرداشو بزنین. به بهونه ای ببرینش سفر زیارت. به بهونه ای از فردا معافش کنین.

حاج معصوم پوزخند زد.

- ما با رفقا قرار داریم تو سرچشمه. حاضر به یراق میمونیم. سیدحسن رو تنها نمیذاریم.

تنهاش نگذاشتند. صبح پامنار غلغله بود. مردم عین مور و ملخ بیشمار بودند. از سرچشمه تا پامنار، سوزن میانداختی روی زمین نمیافتاد. سیدحسن با همان شال سبزی که به کمر بسته بود، کلاه یشمی رنگی که بر سر داشت، پیرهن یقه بازی که تنش بود و آستین هایش را که تا آرنج زده بود بالا، آفتابی شد. جماعت نگاه می کردند به قد و بالاش. بدن ساخته و پرداخته اش. چشم های خون گرفته اش. پاهای مصممش و تواضعش که به هر کی می رسید، زودتر میگفت «پسر سلام» که پیشدستی کند و هیچ کس زودتر به او سلام ندهد.

همه زیر چشمی سید رزاز را میبایند؛ با آن چشم و ابروی مشکی که حتی اخم و تخم هم بهش میآمد. یک لحظه سرجماعت به طرف تقیاف چرخید که وقتی با کالسکه اش از در بزرگ سفارت فخریه روسیه آمد بیرون، شلاق را کشید به گردهای اسبها و تاخت. تاخت و تاخت. همیشه همین طور بود. با آن کلاه هشرخان و چکمه های قرمز و ششلول روسی و سیل های شاه عباسی. تازیانه را که به پشت اسبها زد، گرد و خاک در گرفت.

کار هر روزش همین بود. از سرچشمه تا ناصریه را که میتاخت، چند زخمی به جا میگذاشت؛ کلی لوطی هم هواخواهش بودند. آن روز هم مثل بقیه روزهای خدا اولین تازیانه را زد. دومی را زد. سومی را زد. چهارمی را که زد، دید اسبها تکان نمیخورند. باز تازیانه محکم دیگری بر سر و صورت و پهلو اسبها زد و یک نعره هم روش که: «هوی ی ی!»

اما دید اسبها نمی رمند. جنب نمیخورند. تقی باورش نشد. یک نگاه کرد به اسبها. دید کپ کرده اند. انگار با صدمن سریش چسبیده اند به کف خیابان. دید که یک مرد رشید چشم و ابرو مشکی «یا علی مدد» میگوید و مالبند کالسکه را گرفته دستش،

مردم هم صلوات پشت صلوات میفرستند. قونسول روس که معطل شد، گفت: «چه خبر شده تقیاف؟»

تقی پیاده شد و رفت عقب کالسکه، دید مردی که چشم هایش را خون گرفته، کالسکه را جوری نگه داشته که با هی کردن به هزار اسب و قدرت هزار اسب بخار هم یک قدم پیش نمی رود. تقی سیدحسن را که دید خون چشم هایش را گرفت و قداره را کشید. خیز برداشت سمت سیدحسن تا دست هایی را که مانعش بودند قطع کند. معصوم پرید پشت کالسکه تا نعر های بزند و کاری کند که دید سیدحسن، مال بند کالسکه را ول کرده و با یک دست، مچ تقیاف را گرفته و دست دیگرش را انداخته توی کمر بند تقی.... یک یا علی مدد گفت و کالسکهچی را با آن یال و کوپالش که به فیلی وحشی میماند، از زمین کند و برد آسمون ...

خیلیها گفتند، الان جوری زمین میزند که دل و روده اش می ریزد توی خیابان، اما سیدحسن در عمرش هیچکس را زمین نکوبیده بود؛ حتی در اوج خشم؛ حتی در اوج عصیان؛ حتی حریف گبر؛ حتی دشمن شیروازن. معصومیک، تقی را که روی دست های همچون شمشاد سیدحسن دید که دارد پرپر میشود، یاد بغض آقای طباطبایی افتاد. یاد صحنهی خیس شدن محاسن او که از دیشب حتی یک لحظه هم فراموش نکرده بود. سید، هیکل وارفتهی تقی را از اوج آسمان، آرام گذاشت کف خیابان. بالأخره او هر کس که بود، با اکبر خراسانی فرق می کرد. او با ابراهیم یزدی فرق داشت. یا جعفر جنی. آقاسیدعلی مسجدحوضی گفته بود نکوب. هرگز حریفت را چنان بر زمین نکوب که صدای شکستن استخوان هایش را بشنوی؛ این شکستن تابوت توست. حاج معصوم داشت قداره اش را در مشت میفشرد و آماده بود که بپرد وسط معرکه و پشت سیدحسن در بیاید. شب قبل پیمانش را بسته بود: «چه تبعید به سبیری، چه مرگ، من باهاتم.»

دید که سیدحسن، آن معجونی از رنگها را در چشم برهم زدنی برداشت روی سرش، اما زمین گذاشتن جنازه، سالها در نظرش طول کشید. حاج معصوم دید که قدارهی تقی

افتاده روی زمین، چند متری آنورتر، کنار لاشه صاحبش. معصوم جستی زد و خیز برداشت که برود با لگد پرتش کند آنسوتر که تقی دستش به قدارهی دسته عاجش نرسد که دید سیدحسن رو هوا زد و پرتش کرد سمت دکان ذغالیها. سرش را برگرداند سمت کالسکه. دید که قونسول روس سرش را از پنجره آورده بیرون و با سگرمه های درهم و اخم و تخم به آن معرکه نگاه می کند.

معصوم دوید جلو که اگر قونسول به سربازهای ارتش روس که در رکابش بودند، دستور تیرانداری داد، جانش را سپر کند برای رفیق سیدش. سرش دوباره چرخید به سمت تقی که هنوز قونسول چشم هایش در سقوط او بر کف خیابان توقف کرده بود. دید که تقی کف خیابان ماتش برده است. باور نمی کرد هیچ کسی را یارای توقف آن کالسکهی چهار اسبه باشد، چه رسد به اینکه کالسکهچی را هم ناکار کند.

تقی دستش را برد سمت ششلولش. همههی مردم برخاست، اما سیدحسن چنان خونسرد ایستاده بود که انگار دارد شلتوکه ای مغازهی برنج کویباش را پاک می کند. معصوم که دید تقی دست به ششلولش برده، قداره را در مشتش فشرد و نزدیکتر شد. معصوم چند قدم تند برداشت به سمت تقی، اما دید که ششلول تقی در آسمان میچرخد. ایستاد. سیدحسن را دید که با لگد زد زیر دست تقی و ششلولش رفت به آسمان و در همان حال، خود تقی هم عین اسب هایش کپ کرده بود. معصوم رد اسلحه را گرفت که برود جیم فنگش کند که دید آن را هم، رندها روی هوا زدند.

همههی مردم که برخاست. معصوم رفت سمت سیدحسن که از لای جمعیت فراریاش دهد یا دعوی ساختگیایی راه بیاندازد تا او جان به در ببرد، اما مردم قهقهه را قاطی همهه کرده بودند. سیدحسن دو انگشت اصلی دست راستش را برد سمت سیبیل های شاه عباسی تقی. یک لنگه از سیبیل بناگوش در رفتهی او را کشید و کند و انداخت روی خیابان. مردم فریاد زدند که: «آهای آهای سیبیل های تقی، یه ورش جسته یه ورش نجسته ... آهای ... آهای...»

قونسول وقتی وضع ناجور تقياف را ديد سرش را با حرص برگرداند داخل کالسکه. معصوم نگاه به سيدش کرد که انگار داشت به هوای هواخوری سوت بلبل میزد. انگار این ضربالمثل را برای او ساخته‌اند؛ نه خانی آمده، نه خانی رفته! پهلوان تهيدستان، خونسرد با آن پيراهن يقه بازش که آستینهایش را تا ساعد داده بود بالا، راه افتاد سمت مغازهاش در سرچشمه. مثل همهی روزها که قدمهای شمرده شمرده بر میداشت و به هرکس که می رسید، میگفت: «پسر سلام». اگر کسی هم در سلام دادن پیشدستی می کرد، خلقتش تنگ میشد. «پسر سلام» را با تشديد میگفت که یعنی چرا پیشدستی کرده‌ای؟

تقی مثل گنجشک آب کشیده، با سییل یک وریاش، در میان جماعت لغزگو راهش را کشید سمت کالسکه. حتی دیگر جرأت نکرد به اسبهایش تازیانه بزند. هی کرد به سمت اسبها و آنها به آرامی راه افتادند. قونسول توی فکر بود. معصوم قدارهاش را گذاشت لای شال کمرش و راهش را کج کرد سمت سرچشمه که برود پیشانی سيد دست بالا را ببوسد. خبر به آقای طباطبایی رسید. شیخ ابوطالب را باز فرستاد سراغ سيدحسن که بگو بیاید، دلم آرام گرفت.

سيد وارد اندرونی آقا که شد، باز محاسن ایشان خیس بود، اما این بار از شادی. باز مثل همیشه که او از کشتیهایش پیروز باز میگشت، یک گونی گلبرگ گلمحمدی به او هدیه داد و شیخ ابوطالب برد گذاشتش توی زورخانهی سيد. باز فردا که سيد خواست بپرد توی گود، دید که داخل گود پر از گلبرگ گلمحمدی است. مرشد ضرب گرفت: اول و آخر مردان صلوات، و سيدحسن خواست ورزش را شروع کند، اما با دیدن گلبرگهای تر و تازه دلش نیامد غنچهها را له کند. یک مشت داد به آقا سيدممدعلی تختحوضی، یک مشت داد به حاج مصادق، یک مشت داد به مرشد سیاه، یه مشت به ابول قهوه چی، یک مشت به میرزا باقر اندرونی و ... آن شب، جیب «ارخالق» و پوستین همه پر از گلبرگ گلمحمدی بود. شهر بوی گلسترخ میداد.

ابوالفضل هروقت میآمد تهران مرخصی، برای داداش مرتضی خاطره تعریف می کرد و شاه بیت خاطرههایش، مصطفی است و غاده. مصطفی فرماندهشان است و غاده شیرزنی سوسنگردی که شهر را ترک نکرده و آنجا مانده بود. ابوالفضل جوهرچی، نوهی دختری سیدحسن رزاز یا همان سیدحسن دست بالاست. خاطراتش در امتداد خاطرات پدربزرگش معنی دارد. ابوالفضل جوهرچی باعث شد من بتوانم داستانها شجاعت سید حسن رزاز را وصل کنم به شجاعتهای رزمندگان که هر دو برای آسایش مردم آمادگی فداکاری بودند. خاطرات ابوالفضل کوتاه و شنیدنی است.

- ما وقتی با هم میریم گشتزنی، مطابق معمول، بعد از نماز ظهر میریم دیگه. گرمای کلافه کنندهی خوزستان رو دیدی که؟ راه میرفتیم و من گاهی زیر سایهی درختی مینشستم و کلی آب یخ از قمقمه میخوردم، اما تشنگیام برطرف نمیشد. بعد پا میشدم و با تلاش زیاد خودم رو به دکتور میرساندم که معمولاً سریع و قاطع راه میرفت. شُر شُر

عرق میریختیم. پرسیدم: «شما آب نمیخواهید آقای دکتر؟»

او قدمهای بلندش را کوتاه کرد تا جوابم را بدهد. عرق پیشانیاش را پاک می کرد و گفت: «نه عزیز، دستت درد نکند.»

من تعجب می کردم که خدایا او چقدر آدم مقاومی است که حتی تشنه اش هم نمیشود، اما من انگار آبهای دریای عمان را سر کشیده ام و سیر نشده ام. نزدیک غروب که برمیگشتیم قرارگاه. اذان که میگفتند، میدیدم دکتر با چه عطشی آب میخورد. آنجا تازه میفهمیدم روح او چنان مقاوم است که تشنگی را از رو میرد.

- داداش، تو باید غاده را از نزدیک ببینی. اگر او زن است، پس ما چه مردی هستیم؟

یه بار غاده، مصطفی را میبیند که سرنماز شب، عین ابر بهار گریه می کند. بهش میگوید: «تو مگر معصیتی کردی که این طوری زار می زنی؟»

مصطفی میگوید: «نه فقط با دیدن این جوونها یاد جوونی خودم میافتم.»

- نمیدانی داداش آن شب که توی سوسنگرد تو محاصره افتادیم، چه گذشت. تنها مانده بودیم. تنها و غریب و بیپشت و پناه. بیشتر روستاهای اطراف را ارتش عراق تصرف کرده بود. نمیدانی چه غمی داشت آسمان سوسنگرد. شهر اوضاع وخیمی داشت. آذوقهی ما تمام شده بود. دکتر به بچهها گفت: «بروید مغازههای شهر را باز کنید و هر مایحتاجی که دارید، بردارید.»

من گفتم: «مدیونید اگر فهرست چیزهایی را که برداشتید، تو دکون نذارین. خواهشاً دو نسخه هم بنویسین. یه نسخه شو برای اطلاع صاحب مغازه بذارین کنار دخل، یک نسخه شو هم بیارین برای من.»

یکی از بچه ها پرسید: «واسه شما دیگه چرا؟»

گفتم: «واسه اینکه فردا روزی پولش رو بدیم.»

مصطفی گفت: «حقا که نوهی سیدحسن رزاز هستی!»

روزی که سیدحسن و کاکوتای هندی لخت شدند و آمدند میدان، صدای مهمهمی مردم بلند شد؛ عینهو فیل و فنجان بودند. عینهو رستم و برزو. صدای هیاهوی جماعت که بلند شد، میرزا محمدعلیخان دوید سمتشان که: «چه می کنید نامسلمونها؟ روحیهی پهلوان ایرانی رو خراب می کنید دستیدستی؟»

کاکوتا غول کشتی هندوستان بود. هفده مدال طلا- از پیروزی بر هفده پهلوان در هفده کشور دنیا را به دست آورده بود و سیدحسن در روزهای پاییز یاش بود که کشتی را بوسیده و رفته بود سراغ سیر و سلوک و برنجکوبی و مردمداری و موسیقی. هنوز بدن نازک، اما ساخته و پرداختهای داشت. مردم در باغ سهمالدوله قشقرق می کردند. باغ سهمالدوله را روی سرشان گذاشته بودند. از سراسر تهران، دسته دسته آمده بودند آنجا، آرام و قرار نداشتند. بدن کوه پیکر کاکوتا را که دیدند، حیرت کردند. مردی که وزنه‌های سنگین صد منی را جابهجا می کرد و خم به ابرو نمیآورد. حالا توی باغ سهمالدوله نمایش میداد.

از لاله زار که میرفتی بالا، دست چپ، کوچی اول، وسطهای کوچه، باغ سه‌مالدوله بود. او دستور داده بود درختهای باغ را ببرند و کفش، خاک رس بریزند و یک میدان وسیع کشتی درست کنند. بس که عاشق سیدحسن بود.

آن روزها تهران، صدها پهلوان قدر داشت که خود را از سهراب یل و رستم دستان پایینتر نمیدانستند. وقتی اعلامیهی انجمن ورزش ایران در روزنامهی فخمیهی ایران چاپ شد که جایزه‌ی کشتی سید حسن و کاکوتا، عایدات کشتی به علاوه پانصد تومان پاداش نقد است. در زورخانهها قیامت شد. شوخی نبود؛ قیمت گوسفند چاق، حداکثر شش قران بود یا بهای یک سکه‌ی پنج گرمی طلا، هفت قران یا خانه‌ی هجده اتاقی دو طبقه و مشجر هزار و ششصد متری حاج میرزا یوسف در محله‌ی اعیانی سنگلج، صد و هفت تومان میارزید. با درآمد این کشتی میشد چندتا از این خانههای اعیانی خرید.

زورخانهها قیامت بود. اعلامیههای انجمن ورزش دست به دست میگشت و پهلوانان را قلقلک میداد، اما کاکوتا غولی نبود که زبردست هر کس پرپر بشود. آقا سیدمحمدعلی تخت حوضی و میرزایوسفخان نقیب و چندتایی از ریشسفیدها توی زورخانه‌ی پاتوق در محله‌ی کاشیپزی جمع شدند و فتوا دادند که اول بهتر است یک مسابقه‌ی انتخابی بین تمام پهلوانان ایران برگزار شود و برنده برود به مصاف کاکوتا.

آن روز، پاتوق قیامت بود. بالای مجلس، آسیدممدلی نشسته بود و کنارش میرزا یوسفخان، عطار محله‌ی سرپولک از رؤسای حزب عدالت و از جانشینان آقا صفیعلیشاه. کنارشان هم به ترتیب پیشکسوتان کشتی و پهلوانان نشسته کرده بودند. البته شازدهها هم بودند؛ شازدههایی که زورخانه‌ی خانگی دایر کرده بودند و هر کس پهلوان مورد علاقه‌اش را برده بود زیر دستش. نان و آبش را میداد و شهرتش را میبرد. دیگر زورخانهها پشم و پیلشان ریخته بود و ورزش پهلوانی در سیطره‌ی شازدهها بود. اکنون که تقی به توقی خورده بود و پای پانصد تومان پاداش و شهرت و محبوبیت وسط بود، شازدهها آمده بودند برای پهلوان خانگیشان چک و چانه بزنند.

تهران حال و هوای دیگری به خود گرفته بود.

در چهارراهها تابلوهای سیدکاکوتا نصب شده بود و هندیهای مقیم تهران، افسانههای باورنکردنی از او نقل می کردند. حتی بریده‌ی روزنامه‌های خارجی را هم به تابلوها چسبانده بودند که ببینید کاکوتا چه شکلی جگر همه را خام درآورده و خورده است. انگار که بخواهند چشم و دل پهلوانان ایرانی را بترسانند.

سیدممدلی تخت حوضی آن روز هر چه به جایگاه پاتوق نگاه کرد، سیدحسن را در میان جمع ندید، اما به وضوح دید که رنگ پهلوانها زعفرانی شده است. آسیدممدلی، بزرگ سیدحسن بود و سرسلسله‌ی سادات ورزشکار. پاتوق را که پر از مهمه و کبکبه دید، پا شد ایستاد که سخنرانی کوتاهی کند. از آبروی ایرانیها گفت که در گروه این نبرد است، اما هر چه منتظر شد کسی داوطلب کشتی با کاکوتا نشد. سه جلسه برای اعلام آمادگی گذاشت، باز کسی پیشقدم نشد.

آسیدممدلی، میرزا باقر، حسین سیاه و اصغر نجار که کسوت پهلوانی را به سیدحسن بخشیده بود، راه افتادند سمت سرچشمه که بروند خدمت سید و بگویند که آبروی ایرانی و ایرانیها در خطر است. مگر سیدحسن میتواند توی چشمهای سیدممدلی نگاه کند و بگوید نه؟ مستخدم بیت سیدحسن آمد دم در و خبر داد که سید رفته زیارت مشهد نذر ادا کند. آسیدممدلی تلگرام زد مشهد و پیغام پسخام داد به پهلوان رزاز که: «برگرد تهران که قیامت است. آبروی مسلمانان به همت جنابعالی بند است.»

باغ سهمالدوله قیامت بود. عدهای با مقایسه‌ی هیکل این دو پهلوان نگران بودند. عدهای روی درختهای اطراف رفته بودند و راز و نیاز با خدای قادر متعال می کردند که زینده نیست سید دست بالا خوار و خفیف گردد. سفیر کبیر بریتانیا، وزیرمختار اسپانیا، فرانسه و عثمانی با جمعی از رجال کشوری و لشگری در جایگاه جلوس کرده بودند آسید ممدلی که داور وسط بود، وارد میدان شد. باغ سهمالدوله جای سوزن انداختن نداشت. بلیتهای ده شاهی و یک قرانی که فروخته شد، مردم حتی روی درختهای اطراف

لاله زار هم نشسته و نذرگویان دست به درگاه خدا برداشته بودند.

- خدایا سیدحسن بیره، من به شکرانه‌ی پیروزی‌اش تا کربلا و مشهد پیاده میرم!

- خدایا سیدحسن این نره غول رو بیره، من شتر قربونی می‌کنم!

- خدایا آبروی سیدحسن رو نبر، من به شکرانه‌ی پیروزی‌ش چند شب روضه‌ی باب الحوائج راه میاندازم!

- خدایا من هیچی برای نذرم ندارم، صد تا صلوات خالی میفرستم!

- خدایا سه روز، روزه میگیرم. ختم قرآن می‌کنم. این سید آبروی تمام ایران است.

باغ سه‌مالدوله صاف و صوف شده بود. زمینی دایره‌وار که دورش را با چوب، نرده کشیده بودند. کاکوتا با زیر جامه‌ی گشادی از چرم وارد شد و با حرکت سر به مردم تعارف زد و رفت گوشه‌ی میدان ایستاد که حریف بیاید. سید که با آن اندام نازک و شلوارک چرمین و لنگک به دوش آمد، مردم قیامت کردند. اول ورود به میدان، خم شد. دست به خاک مالید و آنگاه دست را به دهان برد و بوسید و خاک میدان را طوطی‌ای چشم کرد.

مردم میدان را روی سرشان گذاشتند؛ مردانی که رنگ مهتابی و زعفرانی بر صورت داشتند و در مقایسه‌ی هیکل این دو رقیب، شکست را از پیش پذیرفته بودند. سیدحسن آرام رو به جمعیت کرد و گفت: «حضرات، این آقا مهمان ماست. تمنا دارم وقتی او را زمین زدم قیل و قال نکنید.»

باز قیل و قال بلند شد. جماعت، دل نگران و رمیده بودند. سیدحسن که از زمین زدن حریف گفت، کمی قوت قلب به دلشان برگشت، اما هنوز مهمه و هلله بود. سیدحسن از در دیگری وارد شد: «آقا جان اینها خارجیانند. اینها رسمشون اینه که برای پهلوان پیروز دست بزنند. ما هم رسممون صلوات فرستادن است. خواهش دارم اگر خواستین صلوات بفرستین، تو قلبتون بفرستین. بالاغیرتاً کاری نکنید که آبروی ابرون بره. اگه اون من رو زمین زد، شما حق ندارید کاری کنید. اگه من اونو زمین زدم، باز کاری نداشته باشید.»

تازه با همین سخنها که هیچ شباهتی هم به رجز نداشت، قرار به دل تماشاچیهای سینه چاک برگشت. «بین سید چقدر از پیروزی مطمئن. دست مریزاد آقا دست بالا!»

همینکه آسیدممدلی آغاز کشتی را اعلام کرد، کاکوتا با حریف ایرانی سینه به سینه شد. اما ناگهان دست از کشتی کشید. سیدممدلی گفت: «فرمایش؟» کاکوتا اشاره کرد به انگشتر سیدحسن. انگشتری عقیقی که در انگشت کوچک سیدحسن بود. آسیدممدلی گفت: «اعتراض داره به انگشترت سید.»

مترجم هندی گفت: «طلسم فتح و ظفره این انگشتر؟!»

سیدحسن تبسم کرد و گفت: «ما را با خرافات کاری نیست، اما چون محل اعتراض حریفه، چشم باباجون چشم.»

انگشتر یادگار استادش و مرادش آیتالله آخوند خراسانی را در آورد و داد به رفقاش که نگه دارند و بهانه‌های برای شکوهی رقیب باقی نماند. بعد هم به آسیدممدلی که خود خبرهی کشتی بود، اعلام کرد تن و بدن حریف، چرب و چیل است. دستم به بدنش بند نمیشود. قاضی دستور داد کاکوتا تنش را پاک کند و با بالا بردن دست راست فرمان به آغاز دوباره‌ی کشتی داد.

در میدان سه‌مالدوله سکوتی وحشتناک برقرار بود. نفس از جنبندهای در نمی‌آمد. ثانیه به ثانیه، سینه به سینه، نگاه به نگاه، خشم در مقابل خشم، دژم در مقابل دژم، ناگهان سیدحسن حریف را از زمین کند. برد بالای دستهایش. ناگهان قیامت، ناگهان محشر، ناگهان صلوات و ناگهان همه‌مه شد. مردم روی پای خود بند نبودند و میگفتند: «یا علی خودت کمک کن. یا علی خودت به داد به سیدحسن برس.»

جوش و خروش وحشتناک و تظاهرات بینظیر مردم، هیاهو، هلله، محشر کبری. حواس سیدحسن را پرت کرد و کاکوتا فرصت پیدا کرد و از قفل بازوان بیرون جست. آخخخ... صدای آخ و افسوس مردم بلند شد. دوباره فروکوبیدن، دوباره سینه به سینه، شانه به شانه، نفس به نفس. ده دقیقه‌های از کشتی میگذشت که ناگهان ... پهلوان شجاعت،

شاهکار فنی اش را رو کرد. پیش قبض حریف را گرفت، پس انداخت و پشت بندش کندهی کاکوتا را کشید و انداخت. دوباره هلله، هیاهو، اشک، نذر، استغاثه، شادی و پایکوبی. مردم صلوات پشت صلوات میفرستادند. اما هندیها اعتراض داشتند. آسیدمدلی گفت کاکوتا اعتراض دارد. سیدحسن نگاه کرد به جماعت، دید اعتراض مردم به جرقهای بند است. دید دو طرف خون به پا می کنند. دید که هندیهای مقیم ایران تنگ هم نشسته و فریاد دوباره دوباره سر میدهند. دید که تمام پهلوانها و لوتیهای اسم و رسمدار تهرون به هواداری از او بلند شدهاند و خون جلوی چشمشان را گرفته است. کبریت بکشی دریای خون راه می افتد. سید رو کرد به مردم و سینهچاکهاش که کشتی را تمام شده میدانستند.

«بابا جون، این خورده زمین، حالا حاشا می کنه. خب بذار حاشا بکنه. شما هیچی نگین. من دوباره میندازمش.»

آسیدمدلی به مترجم کاکوتا گفت که حریف حاضر است کشتی را ادامه دهد. دوباره دو پهلوان فروکوبیدند. دوباره چشم در برابر چشم، بازو در بازو، نفس به نفس، جگر به جگر، نبرد ده دقیقه دیگر ادامه یافت. سیدحسن نمم حریف را کشاند سمت هیئت ژوری و باز پیشقبض حریف را گرفت توی دستش. باز سکوت، نفسها در سینه حبس شده بود. دوباره همان فنون. پیش انداخت. کنده کشید، اما این بار حریف را طاقباز گذاشت روی زمین. حالا دیگر کاکوتا از پس سر تا پاشنه پا نقش خاک شده بود. مردم خودشان را می کشتند. هرکی هرکی را می دید می بوسید و به حساب سیدحسن مینوشت که حالتش بعد از این پیروزی سترگ با یکساعت پیش توفیر نمی کرد. فتو تهایم پرید توی میدون و چلقچلق عکس انداخت. آن عکسی که سیدحسن، کاکوتا را سرچنگ علم کرد، کلی در تهران فروش رفت.

باغ سهامالدوله قیامت بود. مردم اشک میریختند. کاکوتا با مترجمش آمد سمت هیئت ژوری. فکر کردند باز اعتراض دارد، اما دیدند چشمهایش به مغلوبیت اعتراف داشت. مترجمش گفت: «به آقای رزار بگویید بیایند. پهلوان کاکوتا میخواهند تمام نشانهای را

که از کشورهای مختلف دنیا گرفته، تقدیم ایشان کنند.»

سیدحسن روی دوش مردم عین پرکاه به اینسو و آنسو میرفت که آسیدممدلی آدم فرستاد بیاورندش جلوی ژوری. سیدحسن داشت انگشتر عقیق آقای خراسانی را از رفیقش میگرفت که توی دستش کند. مترجم کاکوتا گفت: «ایشان اصرار دارند تمام هفده مدالش را ببخشند به شما.»

سید گفت: «باباجون من نمیگیرم. اینها همه یادگاری است. زیندهی خودشان است.»

هر چه کاکوتا اصرار کرد، سیدحسن قبول نکرد. دست آخر کاکوتا اعلا-ترین مدال افتخارش را با دست خود به سینهی سیدحسن آویخت و مترجمش گفت: «این مدال زیندهی آقای شجاعت است!»

مردم سیدحسن را روی دوش به خانهاش بردند. محلهی سرچشمه تا کوچهی میرزا محمود را آذین بسته و چراغانی کرده بودند. از توپخونه تا جلوخان مسجدشاه هم چراغانی بود. تا یک هفته به مردم شربت و شیرینی میدادند. تهران هرگز و هرگز مردمش را این همه شیرینکام نکرده بود.

آقا سیدممدلی حساب کرد عایدات کشتی را. جمعش زد با آن پانصد تومانی که قرار بود جایزهی فرد پیروز کشتی باشد و گفت: «جمعاً شده چهارهزار تومن سیدجان.»

سیدحسن گفت: «همهاش را بدهید به مهمان.»

مردم هر چه طاقهی شال کشمیری و سکه و هدیه آورده بودند، دادند به کاکوتا. حالا دیگر کاکوتا داشت با چشمهای اشکبار از تهران میرفت. کوچه و خیابانهای تهران پر از سینی شربت و شیرینی بود. از همان شب اول پیروزی، تجار بازار، شبانه در یتیمچهی حاجبالدوله را باز کرده و چلچراغ نفتی برداشته و تمام بازار را چراغانی کردند. کام همه شیرین بود؛ حتی کام هندیهای طرفدار پهلوان شکست خورده. آنها میدیدند که کاکوتا چطور با عزت و احترام و جیب پر از پول و هدیههای بسیار به کلکته برمیگردد و تا آخر عمرش یاد سیدحسن را گرامی میدارد. هدیههایی که بوی گل محمدی میداد و کلکته را عطر آگین می کرد.

۴. شکارچیان نانک

ابوالفضل سرکیف بود. مرتضی با نون خامهای قنادی سر لالهزار آمد که دوتایی مثلاً الواتی کنند. پای راست ابوالفضل چرک کرده و امانش را بریده بود. رفته بود برگهی اعزامش را بگیرد. دو تا برادر سر ظهری دل داده و قلوه گرفته بودند. ابوالفضل هرچی میتوانست از خاطرات جبهه‌هاش میگفت. مرتضی هم آنقدر علاقه نشان میداد که ابوالفضل سر ذوق می‌آمد.

- سر صبحی توی ستاد جنگهای نامنظم نشسته بودیم که یکهو دیدیم چهل، پنجاه تا موتور سوار آمدند. غیر غیر غیر. بله؟ جان؟ اینها دیگر کی باشند؟ عجیب غریب بودن. نگاه کردیم به سر و وضعشان. عینهو بزن بهادرهای قدیم سرچشمه. عینهو احمد ننه لیلا، خسرو پلنگ، داش مشدیهای خودمان. یکی ال بود، یکی بل. مهندس همشون رو جوری رد کرد رفتند جاهای دیگر. اما چند روز بعد همانها را توی خوزستان دیدیم. آقا موتورهایشان به صف بود و انگار آمده بودند از باغ همسایه آلبالو بچینند.

ص: ۲۷

مهندس پرسید: «شما اینجا چه می کنید؟»

گفتند: «اومدیم بجنگیم.»

مهندس گفت: «جنگ؟ چه کسی به شما اجازه داده بیاین اینجا؟»

یکشون که انگار فرماندهشون بود زل زد تو چشم مهندس و گفت: «خود آقای دکتر گفته.»

آن روز گذشت. یک روز دیدم باز موتورهایشان به صف شده بودند. مرتب و منظم. انگار یک گردان آماده به خدمتند. همانهایی که روز اول از اومدنشان کف کرده و خندیده بودیم و تو دلمان تیکه بارشان کرده بودیم، حالا هر کدام نقش مهمی توی جنگ به عهده داشتند.

هر کدامشان یک آرپیجین سوار می کردن پشتشون و از راههای صعبالعبور، عین باقلوا میرفتند جلو. بالای سر دشمن. از روی راهآبها و کانالها میپیدند. کارشان شکار تانک بود. تانکهای دشمن را غافلگیر می کردند. من با یکیشان رفتم. اسمش حسن بود. بهش گفتم: «اسم پدر بزرگ من هم حسن بوده. سیدحسن.»

اونم گفت: «من هم سیدم.»

من گفتم: «پدر بزرگ من کشتیگیر بوده! سیدحسن رزاز.»

گفت: «ا... من هم کشتی گیرم. اسم پدر بزرگت رو شنیدم. پهلون رزاز!»

من خیلی خوشحال شده بودم. رفتیم با هم از پشت سر یک تانک در آمدیم. رفته بودیم تو خط عراقیها. در حال حرکت پاشدم و ایسادم. هی میگفت: «خودت رو محکم بگیر.»

برجک تانک رو زدم. عراقیها گیج شده بودند. به من گفت: «حقا که نوهی پهلون رزازی!»

۵. سال سیاه، سال کور

سال قحطی بود. صبح زود سیدحسن از کنار مغازه‌ی خواجه‌میناس میگذشت که گفت: «پسر سلام». تکه کلام همیشگیاش بود. برایش پیر و جوان فرق نمی‌کرد. همه را پسر سلام میگفت. عادتش پیشدستی کردن در سلام بود. میناس، پکر گفت سلام. جوابش معنی «چه سلامی چه علیکی؟» میداد. سیدحسن رند بود و عارف. سرد و گرم چشیده بود. سرشکستگی و غرور را می‌فهمید. دقت که کرد، دید انگار امروز همه در شهر پکرنند. یک لحظه خودش را شماتت کرد که چرا در این روزهای قحطی، ارمنی جماعت را بیپناه گذاشته است؟

قحطی تهران، مرد و نامرد را رو کرده بود. نه نان پیدا میشد، نه گوشت. شکل سلام دادن خواجه‌میناس، اوقات سیدحسن را تلخ کرد. به خودش نهیب زد که تو از بس به فکر مسلمان جماعت بودی، از بقیهی همشهریهایت غافل شدی مرد؟ سردی میناس دلش را به درد آورد؛ عین سردی تمام بیپناهان که ابواب جمعی او بودند و سرشان را برایشان میداد. به خواجه‌میناس گفت: «آقا جون کموکسری ندارین؟»

میناس با غم و عتابی نامحسوس در چشمانش گفت: «شهر را نمیبینی پهلوون؟ نمیبینی همهی خوکدانیهای ما رو غارت کردن؟»

سید تلختر شد، کبودتر شد. نه از جواب خواجه و نه از خبر تلخ اوباشان که در شهر پیچیده بود، بلکه از خودش ملول بود. ملول از اینکه چرا همهی فکر و ذکرش این روزها شده بود صنف قصابان و نانویان و آتشداران؟ چرا از میناس و میناسیهای بیناه غفلت کرده بود؟

روزهای اول قحطی نه نان پیدا میشد، نه گوشت. قصابها در پاچالها و پاچوبها گوشت گیر نمیآوردند. سیدحسن از چوبدارها پرسید: «چرا گوسفندهاتون رو تهران نمیآرید؟»

چوبدارها گفتند: «قصابها طلبمون رو نمیدن.»

سیدحسن پرسوجو کرد، دید چوبدارها گلهی گوسفندهای پرواریشان را تا نزدیک خندقهای تهران میآورند، اما به آدمهای کامران میرزا میفروشند. چوبدار گندهبک گفته بود: «آقا درسته که ارزون میخره، ولی نقد میخره، جیرینگی.»

گوشتی که یک چارکش هفت شاهی قیمت داشت، حتی به بهای سی شاهی هم به دست مردم نمیرسید. رجال و اربابان و گندهبکان گندمهایشان را در انبارها پنهان کرده بودند و به ده برابر قیمت هم نمیفروختند. سیدحسن رفت سمت شاطرخان و گفت: «چرا نان نامرغوب دست مردم میدید؟ چرا برکت خدا رو از دهنها میاندازید؟ چرا قوت لایموت مردم رو گرون دست مردم میدید؟ عرش خدا به لرزه درمیآد شاطرا!»

شاطر عباس گفت: «آقا بوته نداریم. آقا بوته برای سوختمون نداریم.»

- همه جای خدا بوتهست. بوتهها مگه دست و پا درآورده و از این مملکت رفتهاند؟

- نه رفتهاند. این نایبالسلطنهی فلان فلان شده، بریدن بوتهزارها رو تو اطراف تهرون واسه سوختکشها قدغن کرده. مگه نمیدونی آسیدحسن؟

- واسه چی قدغن کرده؟

- آخه نایب طرفدار خر گوشها و کبکها شده!

- خر گوش؟ شوخیت گرفته پسر؟ مردم از گرسنگی جون میدن، نایبالسلطنه به فکر خر گوش و کبکه؟

- درست بگو ببینم چه مرگتونه؟

- آره والله. میگه با بریدن بوتها، خر گوشهایی که لای اونا لونه کردن، ویلون و سرگردون میشن .

- پدرت خوب، مادرت خوب، مطمئنی داستان خر گوش و کبک درست؟

- آقا جون، نایب گفته سوختکشها تا شش فرسخی تهرون حق بریدن بوتها رو ندارن.

سیدحسن عصبانی شد و رفت سراغ حسینعلی سوختکش، سالار سوختکشها. گفت: «چه می کنید آقا جون؟»

حسینعلی گفت: «ما میریم جون می کنیم، بوتها رو از ده فرسخی تهرون خرکش می کنیم میآریم، ولی بارهامونو گردنه بگیرها چپاول می کنن آقا.»

سیدحسن از سرچشمه پیچید سمت بازار، دید تمام نانواییها تنورشان را خاموش کرده و شاطرها و خمیرگیرها جلوی مغازههایشان زانوی غم بغل کردهاند. از بازار پیچید سمت عودلاجان، دید برقنارهی خالی قصابها مگس هم پرواز نمی کند. آمد جلوی مغازهی خواجهمیناس، دید که صدیقالدوله، حاکم تهران، چادر زده است. صدیقالدوله را که دید، خندهاش گرفت. با مأمورهایش راست راست اینور و آنور میرفتند و ریچار بار نانوایها و قصابها می کردند. همشان را سکهی پول می کردند.

- اگه نان و گوشت دست مردم ندهید، زنده زنده در تنور میاندازمتان. کباتان می کنم.

اما کی حرف او را گوش می کرد؟

سیدحسن توی مغازه ایستاده بود و شلتوک برنجهایش را تمیز می کرد. خون خورش را میخورد که شیخابوطالب و حاج معصوم جدا جدا وارد شدند. سیدحسن به ابوطالب

گفت: «برو خاطر آقا را جمع کن. میدونم قضیه چیه.»

ابوطالب دلیل آمدنش را توضیح داد.

- آقای بهبهانی آمده بودند پیش آقا. از اوضاع مردم قحطزده دلشان کباب بود. آقا گفت سیدحسن کجاست؟ ما غیر از او که کسی را نداریم تو این شهر؟»

سیدحسن غم داشت. برافروخته بود. سکوتش آمیخته به خشم بود. جواب ابوطالب را به کلام خالی نداد. یک دست روی سینه‌اش گذاشت و یک دست روی چشم راستش، به نشانه‌ی اطاعت و رو کرد به حاج معصوم که برود لوتیهایش را جمع کند. اول رفتند جلوی خانه‌ی امام جمعه و بعد پیچیدند سمت دولتسرای اعیون و اشراف و ارباب. سیدحسن مؤدبانه، اما با تحکم گفت: «در این انبارهایتان را باز کنید و گندمها را به قیمت عادلانه بفروشید.» اما معصوم شاکتتر بود. راحت زل زد تو چشمشان و با تحکم گفت: «یا خودتون به دست خودتون انبارها رو باز کنین یا ما به زور دگنک باز می کنیم!»

سیدحسن از آنجا هم با اعوان و انصارش رفت سراغ ریش سفیدهای صنف نانوا و شاطر و خمیرگیر که آقا چون قیمت منصفانه تعیین کنید. باز معصوم با تهدید گفت: «یا آرد رو به زبان خوش میدن یا به زور میگیریم.»

سیدحسن از پیش شاطران که برگشت، لوتیهایش را یکی یکی و گله گله فرستاد سمت بوتهازارهای حاشیه‌ی تهران که مواظب سوختکشاها باشند و به آنها گفت: «امنیت کامل میخوام. اگر امنیت کامل برقرار کنید و سوختکشاها بوتیهایشان را به شهر برسوند، باز تنور نانوااینها روشن میشه. باز چشمهای مردم میخنده حاج معصوم.»

خودش را موظف کرده بود که صبح علیالطلوع راه بیفتد سمت دهات اطراف تهران. به چوبدارها میگفت آقا چون امنیت راهتون با ما. با زبان خوش مالتونو بیارید توی شهر بفروشین، اما معصوم همیشه تک مضراب تهدید کنندهایش را رو می کرد که آگه زبون خوش اثر نکرد، مردم را میفرستیم با زور بگیرن. فردا در شهر جنب و جوشی عجیب بود. اولین نفر، امام جمعه بود که درهای انبارش را باز کرد. از ترس اینکه غله‌اش لوطیخور

نشود، گندمش را به قیمت منصفانه به شاطرها فروخت. سید که ناظر اوضاع بود، به حاج معصوم گفت: «نگاه کن. اون قدر گندم داشت که اگه تا دو سال از روسیه گندم نمیرسید، باز کفاف مردم تهران را میداد.»

گندم های امام جمعه که دست به دست شد، بقیه هم دست جنبانند که اجناسشان مفتخور نشود. روزی که چوبدارها در سایهی امنیت مردان سیدحسن، رمهپایشان را هی هی کردند و به تهران آوردند، غارتگرها و گردنهبگیرها هر کدام به سوراخی خزیده بودند و لوطیهای سیدحسن هر جنبدهای را زیر نظر داشتند. دیگر تنور شاطران، شبانهروزی روشن بود و بر قنارهی قصابان گوشت پروری میدرخشید؛ بره و قوچ و شتر و گاومیش. مردم دوباره بوی بزباش و قورمه را زیر دندانهایشان مزهمزه می کردند. تازه شهر آرامشی گرفته بود که سید از کنار مغازهی میناس گذشت و «سلام پسر» گفت، اما سلامش روی هوا ماسید. میناس خلقتش تنگ بود. سیدحسن گفت: «آقاجون، کم و کسری ندارید که؟»

میناس گفت: «چشماتان روز بد نبیند پهلوان. تموم خوکدونیهای ما رو غارت کردن اوباش.»

سیدحسن تازه فهمید که ای دل غافل، اینقدر سرگرم گرفتاری برادران مسلمانش بوده که از همشهریهایش غافل مانده.

گفت: «چطور یعنی؟ غارت؟ چی میگی مسیو؟»

میناس مغموم گفت: «ها، غارت. اوباش شهر به بهونهی اینکه گوشت خوک حرومه، رفتن خوکدونیهامونو غارت کردند، اما خودشون همون گوشت رو احتکار کردن و به قیمت خون باباشون میفروشن. بعضیهاشون هم با اون گوشتها دُمی هم به خمره میزنن و سگ مستی راه میاندازن. خبر دارم پهلوان. واسه ما حرومه، واسه اینا آزاد؟ اگه واسه ما نون نشد، واسه اینا که پول شد!»

سیدحسن پریشون برگشت سمت سرچشمه. حاج معصوم را خبر کرد. چشم معصوم اگر سرخ میشد، از فرط غضب، اراذل جا میدادند و منزل عوض می کردند. سید گفت:

«بین معصومبک، تموم ارامنه در این مملکت زیر بیرق اسلام زندگی می کنن. نباس زن و بچههاشون از گشنگی تلف شن.»

معصوم گفت: «البت البت.»

سیدحسن نشونی اوباش را داد و معصوم رو فرستاد.

معصوم که اوباش را تاراند، میناس به سیدحسن خبر داد که ناز شستت. سیدحسن معصوم را بوسید که ایولله! دست مرزاد لوطی! میناس که شاد شد، منم صورتم خندید. ناگهان شیخ ابوطالب از در دکون برنج فروشی رزاز آمد تو که آقا کارتون داره. سیدحسن باز مسیر مغازه تا منزل آقا را با قدره‌های تازهاش گز کرد و به هر کی رسید، گفت: «سلام پسر، پسر سلام!» آقا که پیشونی سید را بوسید، در حق جوانمردیاش دعا خواند و باز گونی گلبرگهای گل سرخ توی کرت حیاطش را داد که سیدحسن برد بیندازد ته گود و زورخانهاش را «گل فرش» کند. سید هم که طاقت پا گذاشتن روی گلبرگها را نداشت، مشت مشت گذاشت کف دست ریش سفیدها، مرشدها، پیشکسوتها و تماشاچیهای زورخونهی کاشی پزون. زورخانهاش بوی گل سرخ میداد.

ص: ۳۴

خانم آغا دیگچه ی مسی اش را پر آب کرد و گذاشت روی اجاق. باز احد و صمد و ممد و احمد و سه دخترک خردسالش نگاه کردند به دیگچهی خالی پر از آب؛ حتی پیاز و دمه هم توش نبود. نه میگذاشت کسی بیاید تو. نه میگذاشت کسی برود بیرون. حالا دیگر آرام آرام از بازگشت شویش، مشرضا، نامطمئن شده بود. مشرضایی که رفته بود حج و برنگشته بود.

سال قحطی، سال وبا، سال کوفت. خانوادهی آبروداری که تا دیروز مشرضای تاجر دست به دهن را بالای سرش داشت، حالا یک زن تنها با هفت تا بچه، حتی چشم انتظار کوبش کوبهی در هم نبود. خانم آغا گفته بود: «قدغن یعنی قدغن. نه نون میخوام نه آب. نه شوهر نه نوکر.»

احد و صمد و ممد و احد اخم کردند که این دیگچه پر از آب خالی چه قوتی دارد مگر؟ حتی بوی اشکنه هم نمیدهد. خانم آغا نگاه کرد به جوی آبی که از حیاط منزلش روان بود و یادش افتاد که مشرضا موقع سفر، هر چه لیرهی طلا داشت، همانجا کنار

جوی زیر خاک مخفی کرده بود. محل لیره را فقط عمه‌خانم میدانست. مشرضا به عمه خانم گفته بود هر چند وقت یکبار یک لیره بده دست خانم آغا. خرج خانه‌شان کند. درست نیست زن جوان با هفت سر عائله برود از خانه بیرون.

عمه خانم یکی یکی لیره‌ها را داد و پیش از آن که مشرضا از مدینه برگردد، افتاد. افتادنش یک غم بود و رفتنش هزار غم. عمه خانم ناگهانی و ناغافل مرد، اما نتوانست به خانم آغا جای لیره‌های طلا را بگوید. خانم آغا دستش که تنگ شد، مجبور شد یکی یکی اسباب و اثاثیه‌های خانه را بفروشد. هفت سر شکم، همیشه در حال غورغور، هفت کودک قد و نیم قد چشم به دست او داشتند. دست پربرکت، اما خالی او که از آب خالی جوی، اشکنهای درست می کرد که انگشتهایت را بلیسی. عصر لیسیدنهای دلپذیر که گذشت، قطعی و وبا آمد. خانم آغا دیگر خلقش تنگ بود؛ مخصوصاً از آن زمان که یک روز در اوج تنگدستی و بیناهی در خانه‌شان را زدند. رفتند در را باز کردند. خانم آغا دید که همشیره است. خواهر به قربانت گردد تو کجا اینجا کجا؟

خواهر دربه در آمده بود که با طفل معصومش همانجا زندگی کند پیش خانم آغا. اگر نان نداشت، امنیت که داشت، اما زیاد طول نکشید که خانجی از گرسنگی و وبا و هزار کوفت دیگر مرد و طفل هشت ساله‌ی او هم وبال گردن خانم آغا شد. هفتش شد هشت و هشتش گروی نه اش ماند. حالا بچه‌های خودش به کنار، این یاسمن را که نگاه می کرد، از خدا مرگ میخواست. مرگ شیرین، مرگ آرام، مرگ بی درد، مرگ رستگار کننده. اما خدا مرگ نمیداد. نداد. آن قدر نداد که در یکی از گرسنه‌ترین شبهایش، کوبی در خانه‌شان باز به صدا درآمد. خانم آغا گفت: «مرگ یکبار، شیون هم یکبار. بروم بینم کیست یا چه مرگش است؟»

در را که باز کرد، دو تا سنگک دید بر پلکان در، توی هشتی. دو تا سنگک، پاکتی سبزی خوردن که ریحانهای تر و تازه‌اش به آدم چشمک میزد و البته یک دستمال هم بود که گوشه‌اش گره خورده بود. خانم آغا در را محکم به روی خود بست. با خودش

گفت: «من میمیرم، اما آبروی مشرطا را نمیبرم. حالا دیگر کارم به اینجا رسیده که ترحم کنند؟»

واژه‌ی ترحم، توی دهنش کامل خیس نخورده بود که رقیه را دید. نگاهش می کرد، اما در نگاهش هیچ واژه‌ای پیدا نمیشد. مادر مردهای بود برای خودش. برگشت دید دوباره کوبه را به صدا در آوردند. باز کرد دید هیچ کس نیست. فقط همان دو تا سنگک و دستمال و سبزی سر جای سابقش بود، اما کوچه خلوت خلوت بود. پرنده پر نمیزد. یک لحظه در آن گیرودار باز به رقیه نگاه کرد که شکمش چسبیده بود به پشتش. دلش به درد آمد. گفت: «به خاطر رقیه. فقط به خاطر او.»

در را با احتیاط باز کرد و همه چیز را گرفت کف دستش و آمد تو. رقیه نداشت حتی به گل‌های ریز دستمالی که گوشه‌اش پول گره زده بودند، نگاه کند. فقط با نگاه گرسنه‌اش نان را میدید.

خانم آغا غرورش جریحهدار شده بود، اما حس غریبی داشت که آن را با هیچ چیز عوض نمی کرد، رفع گرسنگی، دستخوش ملائک و فرشتگان. مخصوصاً با بازگشت رنگ به رخسار رقیه، خاطر جمع شد. کمی بعد در کنار سفرهی پارچه‌ای ترمه دوز، جمع گرسنگان جمع بود، ولی یکیشان کم بود. خانم آغا با سنگلک و سبزی، بازی بازی کرد و زل زد به گل‌های پنج پری که روی دستمال جوانمرد ناشناس دوخته شده بود. بچه‌ها در سکوت همه چیز را غارت کردند و به شکم زدند. فقط او بود که خیال دستگیری از دستگیرکننده‌شان را داشت. «تا نشناسم، خوابم نمیبره.»

سه شب بعد، باز دوباره در را زدند. خانم آغا نرفت و کند. چند لحظه سکوت، باز صدای کوبه. کوبهای با طمأنینه و سکوت. انگار صدای کوبهی در با نبض قلب خانم آغا هماهنگ شده بود. هلیخ هلیخ رفت دم در. کلون را گشود و دید معرکه همان معرکه‌ی چند شب قبل است. سنگلک است و سبزی و رطب. خانم آقا برداشت و دستمال را خالی گذاشت روی پله‌ی هشتمی و برگشت. در کوچه پرنده پر نمیزد. نه فاخته، نه قمری. کوچه

غم داشت، اما غم را کم داشت.

سه روز بعد، باز شب کوبه به صدا درآمد. این بار روی پلهی هشتیشان گوشت هم بود در پاکتی قهوه ای رنگ. گوشتی که رنگ چهرهای و یاسیاش، از گوشهی زنبیل دیده میشد. توی بقچه، تافتون هم بود و یک سکهی یک تومانی که زیر نور ماه میدرخشید.

سهب بعد، خانم آغا را این درد کشت و مصمم شد که برود کشیک بدهد بیند جریان چیست. این کیست که هوای او و بچههایش را دارد. سیخ ایستاد پشت در و کشیک داد. گفت هرجوری هست این آدم را باید بشناسم. اگر حرامخور باشد، گور بابای گرسنه مردن بچهام. خانم آغا ساعتی کشیک داد پشت در. با چادر سیاه قدیمی که مشرماً از مشهد آورده بود و حالا- دیگر راه به راه وصله داشت. فقط یک چشمش از چادر شب بیرون مانده بود، پیچیده در شولای سیاهی. حتی انگشتهایش هم تو بود. کوبه را که زدند، خانم آغا جست و کلون را وا کرد و پرید بیرون. دید هشتی خالی خالیست. جلوتر رفت. دید که مردی نسبتاً بلند قد و نازک اندام عبا بر سر کشیده و در تاریکی شب میگریزد. شبی خوش قواره که روی نوک انگشتهای پایش در انتهای کوچه میرزا محمود وزیر گم شد.

سه روز بعد، باز کوبه در را زدند. خانم آغا گفت: «هر جوری هست، میروم پیداش می کنم. حتی تا چهارراه سوسکی هم شده به تعقیبش میروم. من این مرد را باید پیدا کنم.»

کلون در را که باز کرد، دید مردی در سیاهی ایستاده است. نمیدانست چه بگوید. لالمونی گرفته بود. مرد گفت: «دعوت نمی کنی بیام تو خانم آغا؟»

خانم آغا خودش را آماده کرد که چگونه شعله شلههاش کند این جوانمرد گستاخ را. به خودش گفت: «گرچه سیاهه واسه خاطر خدا موش نمیگیره.» مانده بود جواب محبتهای شبح را چگونه با درشتی بدهد که نمکنشناسی تلقی نشود که ناگهان باز مرد ایستاده در تاریکی با صدای لرزان گفت: «تعارف نمی کنی خانم آغا؟»

زن پیش از آنکه بغرد، فهمید که شویش است. این شویش است که از سفر حج

برگشته است. مشرضا را حالا باید صدایش می کرد حاجی رضا. حاجیرضا به خانه آرامش و صفا داد و بالأخره خانم آغا بعد از تشریح بدبختیهایی که در این مدت کشیده، داستان شیخ سخاوتمند را گفت. نشانههای مرد عباپوش را که ریز به ریز تشریح کرد، خیال حاجرضا تخت شد، او فهمید کیست. نصفههای شب نخست، رفت از زیر خاکهای کنار جوی توی حیاط، لیرههای طلا را بیرون کشید. خانم آغا گریست که خاک بر سرم، اگر جایش را عمه خانوم گفته بود، شاید مادر رقیه نمیبرد. شاید این همه بدبختی نمی کشیدیم.

حاجیرضا صبح زود راهش را کشید و رفت سمت کاروانسراهای عودلاجان. میدانست که سیدحسن قبل از رفتن به دکان رزازیش در سرچشمه، اول سری به آنجا میزند. نماز صبحش را که توی مسجد لواسانیها بخواند، راهش را میگیرد سمت کاروانسراها که احوالی از غربا پرسد. سیدحسن به دلاندار گفت: «آقا چون چه خبر؟ مسافر جدید اومده از ولایات؟»

دلاندار گفت: «دیشب کاروانی از مازندران آمده که توی راه غارت شدهاند.»

سیدحسن پرسید: «اطفال هم بینشان هست؟»

دلاندار زد توی سرش که بله سید دست بالا، اطفال گریان زیاد است. سیدحسن دستی به سر کودکان غارت شده کشید. داشت نخودچی کشمش از جیبش درمیآورد که توی مشت طفل بگذارد که دید پشت سرش مردی زل زده به او و رهایش نمی کند. رد نگاه مرد را گرفت. این چشم پشت سر داشتن و از چشم سوم دیدن را از مرادش، آقا محمدعلی تخت حوضی، به ارث داشت که «پهلوان نباید در تاریکی از پشت سرش غفلت کند.»

سید نگاهی به حاج رضا کرد. دید کتفش میلرزد. گفت: «زیارت قبول پسر.»

حاجی خم شد که دستهای سید را ببوسد. انگار که کفر کرده باشد. سیدحسن جنیبد و پیشانیاش را بوسید. حاجی رضا لیرههای طلا را گذاشت کف دست سید. سید اخم

کرد و گفت: «این پولها را وردار ببر. اگه نادار مستحقى سراغ داری، بذار کف دستشون. چرا واسه من آوردی مشدی!»

رضا گفت: «تو اگه نبودى، خانم آغا و اون هشت تا طفل قد و نیمقد زنده نمیوندن.»

سیدحسن گفت: «من تو راه خدا دادم. عوضش را هم از خدا میگیرم پسر.»

حاج رضا برگشت خانه. رقیه دیگر صورتش گل انداخته بود. حاج رضا یک گونی گلبرگ گل سرخ فرستاد در زورخانهی کاشیپزان که سیدحسن بریزد توی گود و رویش ورزش کند. سید گفت: «پژمرده میشه پسر زیرپامون.»

خم شد و مشت مشت داد به آنهایی که آن شب، زورخانه را صفا داده بودند. اولین مشت را که واسه مرشد گذاشت روی سردم، مرشد گفت: «آقا بیرون کارت دارند.»

سیدحسن گفت: «بگو بفرمایین تو.»

دالاندار گفت: «تو بیا نیستن.»

سیدحسن لنگی روی دوش انداخت و رفت دم در. دید زنی سیاهپوش، کودکی را بغل کرده است. طفل معصوم رنگ به رخسار نداشت. دور چشمانش قی بسته بود و رنگ لپهاش مهتابی بود. سیدحسن سرش را انداخت پایین: «خواهرم چیه؟»

زن با صدای بریده بریده گفت: «داره از دست میره طفلم.»

سیدحسن گفت: «بذار بیام ببرم دوا درمونش کنم.»

زن گفت: «نه، دوا درمونش پیش خودتونه.»

سیدحسن گفت: «خواهرم هر مرضی راه و رسمی داره. من که طبابت نمیدونم. بذار لباس بپوشم ببرمش پیش دکتر سرکیس یا حداقل دواخونهی جوهرچی، همین دو قدمیه.»

زن گفت: «آقا دوا درمونش پیش خودتونه. من اومدم اینجا از دم خودتون شفا بگیرم.»

سیدحسن رفت تو. یک استکان آبجوش سفارش داد. تویش چهارتا گلبرگ گل محمدی انداخت و برگشت. زن هنوز بود و اشک داشت بر پلکهای جنگلشانش. سید گفت: «خواهرم بیرش پیش طیب. من کمترین را خدا معلومات شفا نداده که؟»

زن استکان آبجوش را گرفت: «نفس شما به نفس این آب بخور، تمومه، گل سرخش هم اضافه است.»

سید حسن سرش را انداخته بود پایین و هیچ چیز نمیگفت. زن، یک قلم آبجوش ریخت ته حلق طفل. استکان را گذاشت زمین و بیخداحافظی رفت و در تاریکی گم شد. سیدحسن برگشت. از پشت به قدمهاش نگاه کرد؛ یکی به چپ، یکی به راست. وای چقدر شبیه خانم آغا بود این صدایش.

خانم آغا را اولین بار جلوی نانواپیهای بینان دیده بود. مادرانی که روزهایی متمادی در صف یک کف نان میایستادند و دست خالی برمیگشتند. سربازان هندی پارچههایی دور سرشان پیچانده و جز جگر برای لقمه نانی میزدند. سربازان سفید لهستانی هم که بوی نان را از یاد برده بودند. آن روزها تنها «نان سیلو» بود که شبیه به لاک پشت کوچک بود و بین نانواپیها توزیع میشد. هر کس قلدرتر و دریدهتر بود، خارج از صف نان میگرفت و بینواها دست خالی برمیگشتند. نان قطوری که ارزش طلا را داشت و وقتی بریده میشد همه چیز داخلش پیدا میشد. از قلوه سنگ تا سوسک؛ نانی که خوردنش گاه آدم را گیج و ویج می کرد، گاه سیر. سیدحسن که چنین روزگاری را میدید، هر روز تکیدهتر میشد. به چشم خود میدید که گاه بعضی سربازان خارجی برای لقمهای نان، خودفروشی می کنند.

تنها محلهای که در میان محلههای تهران، زنان بیناه و کودکان یتیمش غمی بابت نان نداشتند، سرچشمه بود. سرچشمهای که سیدحسن دست بالا داشت که از اول صبح با بقچههای نان از نانوانی برمیگشت، اما تا به خانه میرسید، حتی یک کف نان هم برای خانمجان نمانده بود. کودکان یتیم و زنان بیکس میدانستند که سید آقا تاب نگاه کردن چشمهای بیتاب آنها را ندارد. مردی که نان را کف دست، کف دست تقسیم می کرد و «بیا باباجان»، «بیا باباجان» میگفت، تمام مردانگیاش را پشت نانواپیها یا توی درمانگاه «دریفوس» سنگلج جا میگذاشت.

تیفوسی ها در سنگلیج و مسلولها در دارآباد و بقیه جلوی نانواییها از دست میرفتند، اما از روزی که آقای طباطبایی یک گونی گلبرگ گلمحمدی برایش فرستاد، دیگر دست مردم به دهانشان رسیده بود. سید حیفش آمد پا روی گلبرگ بگذارد. گلبرگها را مشت مشت به همه میبخشید. تنها گلبرگ او که سالها در طاقچهی خانه ای ماند، کاسهی روی رف خانهی خانم آغا بود و شده بود سر جهیزی او. سر جهیزیهای که به صورتی و عنابی و زرشکی میزد و تا سالها بعد، هنوز بویش مهمانخانهی خانم آغا را معطر می کرد.

مرتضی سور و سات ناهار رو جور کرده بود تا با ابوالفضل ناهار بخورند. همانجا پای سفره دراز بکشد تا ابوالفضل برایش خاطره تعریف کند. ابوالفضل آمده بود مرخصی. چند روز دیگر عملیات بود. آنها باید زودتر برمیگشتند. عملیاتی انجام شده بود. نتیجه اش موفقیت آمیز بوده و قرار بود ادامه داشته باشد. ابوالفضل خاطرات عملیات قبلی را تعریف می کرد.

تو حسین قجهای را دیده بودی داداش؟ بمیرم براش. آخرین تصویر من از او تصویر مردی بود که دویده بود و عرق میریخت. تو جاده اهواز - خرمشهر، زرهی دشمن پاتک زده بود. از گوشهای حسین خون میآمد از بس که آر. پی. جی شلیک کرده بود. پنج شبانه روز از عملیات میگذشت، اما جنازهای عراقیها روی زمین باقی مانده بود. من گفتم: «ای کاش نیروی کمکی داشتیم، این جنازها را دفن می کردیم.»

بچهها از خستگی ناداشتند حرف بزنند. مهندس گفت: «الان حرفش را هم نزن!»

من گفتم: «اگر انسانی فکر کنیم، اینها دستشان از دنیا کوتاهه. ما باید دفنشان کنیم.»

مهندس گفت: «راست میگوی! من الان میروم نیرو جور می کنم.»

یکی از بچهها میگفت: «یادتان رفته اینها چه جنایتهایی کردند. روزهای اول جنگ خلیجها شهر را ترک نکرده بودند. ترککردن شهر از ترک گفتن مادر، غمانگیزتر است. یادتان رفته که اینها چه بلایی سر مردم خرمشهر آوردند. پسر هفت سالهای از خانها برای زخمیها پنبه میآورد. وقتی داشته از یکی از خانها بیرون میآمده عراقیها زدندش.»

حق داشت. من بهش حق میدادم. ولی من قانعش کردم که به خاطر خدا و انسانیت باید این کار را بکنیم. قبول کرد و قبل از برگشتن مهندس که رفته بود دنبال نیروهای کمکی ما شروع کردیم.

مهندس هم با نیروهای کمکیاش آمد. ما آن روز تا قبل از تاریک شدن هوا جسد های را دفن کردیم. مهندس میگفت: «فکر کنم اگر پهلوان رزاز هم بود همینکار را می کرد.»

مرتضی پرسید: «اون پسرهی خرمشهری چی شد.»

یک جیب ارتش آمد، راندهاش میگفت: «پنجتا تانک دشمن را غنیمت گرفتیم، ولی بلد نیستیم بیاوریم. اینجا کسی هست بلد باشه.»

اون پسر خرمشهری گفت: «من بلدم.»

مرتضی پرسید: «واقعا بلد بود؟»

آره بلد بود. من بعداً سوار تانک دیدمش. مهندس از من پرسید: «اگر آسیدحسن دست بالا بود چه کار می کرد؟»

من گفتم: «فکر کنم میرفت. اگر نمیتونست، رانندگی کنه هلشون میداد.»

داداش، من برای حسین قجهای همانقدر زار زدم که وقتی گلولهی تانک، سر پرویز عرب را از تن جدا کرد. قشنگ یادم هست یازده مهر بود. بچههای مسجد جامع رفتند گمرک. یک جیب شانزده ارتش را دیده بودند که سرنشینهاش میگفتند پنج تا تانک دشمن

را غنیمت گرفته ایم، ولی بلد نیستیم بیاوریم تو شهر. تیربار عراقیها رو دکلهای جرثقیلهای راهآهن که مسلط به شهر بود، شترق شترق گلوله میانداختند. تو همین درگیریهای گمرک بود که سر پرویز رفت. همه جنگ را ول کردیم، شروع کردیم گریهکردن. عین ابر بهار اشک میریختیم که یکهو ممد نورایی داد زد:

« او مید جنگ یا آبغورهگیری؟ جنگ، جنگ است دیگه. حلوا که خیرات نمی کنند...»

توی جنگ گمرک حالم بد بود داداش. غم پرویز داشت دیوانهام می کرد که درد روی درد آمد.

علی هاشمیان داشت با بچههایش از گمرک دفاع می کرد، ناگهان تیرخورد. از دور دیدم تیر خورد و افتاد. گفتم: «آخ!»

به جای او من گفتم آخ. انگار که گلوله به سینهی خودم خورده باشد. چند تا گلوله انداختم. چند دقیقهی بعد دیدم علی دارد سینه خیز عقب میآید. خوشحال شدم. گفتم بپر کولش بگیرم ببرم درمانگاه، اما اتفاقی افتاد که فاجعهی از دست دادن پرویز و گوشهای خونی حسین قجهای یادم رفت. آنقدر گلوله به علی هاشمیان شلیک کردند که دیگر از حرکت باز ماند.

ابوالفضل بیصدا اشک میریخت. و برای اینکه خیال برادرش را دربارهی علی هاشمیان راحت کند، گفت:

- دو روز بعد، شبانه رفتیم و جسدش را برگرداندیم عقب.

ص: ۴۵

سیدحسن مقید بود نماز صبحش را توی مسجد لواسانیه بخواند. سر صبحی پاشنه‌ی گیوه‌هایش را تازه خوابانده بود و تازه با خانجون خداحافظی کرده بود و داشت به برنامه‌های آن روزش فکر می‌کرد. بعد از نماز برود سمت کاشییزون که با پیرزنی شیرزن رخ به رخ شد.

هوا هنوز بفهمی نفهمی تاریک بود. صدای مخملی بدیع‌المتکلمین از بلندگوی دارالحکومه‌ی تهران می‌آمد و پیش درآمد اذانی بود که مینشست در جان و پوست همه. سیدحسن کوچهی سید محمود وزیر را گز می‌کرد و سرش توی لاک خودش بود. و تصنیف قدیمی مرشد سیاه را زمزمه می‌کرد. مثل همیشه از سمت دیوار میرفت، سر به زیر انداخته بود. مثل همیشه آستین پیراهنش را تا ساعد بالا داده بود. هوا، هوای عید نوروز بود. سیدحسن وارد زیرگذر میرزامحمود شد که سالها پیش، همسر میرزامحمود وزیر آن را ساخته بود و مغازه‌هایش را وقف سوگواران سیدالشهدا کرده بود تا با درآمد آن از دستهای زنجیرزنی و سینه‌زنی تهران پذیرایی شود.

یکدفعه صدای مهم‌های شنید. زیرچشمی سایه‌هایی را دید؛ سایه‌های سیاهی که

خروسخون آن روز، شبیه اجنه صبحگاهی به نظر میرسیدند، اما او حواسش مثل همیشه جمع بود. به روی خودش نیاورد که ممکن است کمین کرده باشند سرراهش، با حواس جمع راهش را ادامه داد. آدم وهمی نبود که گمان کند اجنه دورهاش کرده‌اند.

زیر چشمی همه جا را پایید، احساس کرد که زنها هول و ولا دارند. ناگهان زنانی با روبنده‌های سیاه را دید که مهمه کردند و راه را بر او بستند، اما این چه راه بستنی بود که گردنه گیرانش میگریستند و خشم و دژم را قاطی هراس و غمشان کرده بودند؟

سید ایستاد و چشم چرخاند. هقهق زنانه را هیچوقت تاب تحمل نداشت. نخست گمان کرد که نکند لشگر عسگر گاریچیست که در لباس زنانه راه بر او بسته است؟ اما دید که صدای شیون است جای عربده کشیهای شبانه. زنها دورهاش کردند. هنوز حیران بود. هرگز در میان زنان محاصره نشده بود که تجربه‌ی شکستن دایره‌شان را داشته باشد. دید که زن چاقچوری با قد خمیده‌اش، چارقد و چادر و روبند را کند و انداخت توی کوچه و گیسوان نقره گوش را پریشان کرد. سید هراسان شد. این کیست که در مقابل او کشف حجاب می‌کند؟ او را چه شده است و فرستاده‌ی کیست؟

زن، نقره بود، از اهالی سرپولک. قبل از آنکه نسبت و شهرت خود را روی داریه بریزد، توپید به پهلوان سر به زیر که «چشم شماها روشن. از که شرم می‌کنی پهلوان؟ از من پیر که عمرم تمام است؟ از غیرت خود شرم کن که نامت را گذاشته‌ای حافظ عترت، اما کدام عترت؟ کدام ناموس؟ از دیدن گیسوان نقره‌های من حیا می‌کنی، ولی از بیناموسیهای این محله شرم نمی‌کنی؟ حاشا بر شرم شما پهلوانان!»

سید حسن چشم بسته و شرمگین، هنوز در حیرانیش غرقه بود. نمیدانست مادر چه میگوید؟ نمیدانست نقره چرا دست از جان شسته و چرا شورش کرده است؟ در چشم‌های نقره، پلنگ پیری خفته بود لبریز از درد و زوزه و اعتراض. رو به سید دست بالا کرد و گفت: «مرگ برای پهلوان شهر بهتر از این است که بچپد توی تنه‌یاش یا بیا دادرس و دادگستر ما بیناهان باش یا همینجا همگی این خواهران شیریت را میگویم که گریبان

چاک کنند و در مسجد لواسانیها عریان بنشینند که شاید در خانهی خدا امنیت داشته باشند. تو اسمت جوانمرد است مرد؟»

سیدحسن دیگر داشت مثل بید میلرزید. هیچ چیز مثل التماس یک زن او را غمگین نمی کرد. محترمانه و برادرانه توپید که چادر بر سر بگذارد و گفت: «اینجا شارع عام است مادر من! چه می کنی با آبرویم که ذره ذره جمع کردهام و یکجا داری حراجش می کنی؟»

نقره گریست.

- ما مردانمان را به خانه کردهایم و تا زمانی که ما به خانههایمان برنگردیم، آنها از خانه بیرون نخواهند آمد. آیا غم مردان خانه نشین شما را پریشانخاطر نمی کند؟

سیدحسن هنوز حیران صراحت زن بود که همچون شیر میغرید و او را خلع سلاح می کرد، اما نقره میدان را در دست گرفته بود و پهلون شهر را به رگبار طعنههایش بسته بود و از این همه بیپروایی منظوری داشت که فقط خود میدانست. او باید انگشت بر رگ غیرت آخرین زنگی زمانه‌اش میگذاشت تا دنیا را با خاک یکسان کند.

- ما زنان چهار محلهی تهران، از وقاحت لوطیان به تنگ آمدهایم. هر چه مردانمان به در منزل اتابک و عینالدوله و امینالسلطان و قزاقان و فراشان عریضه بردند که امنیت شهر را از وقاحت لوطیان پاک کنند، نشد. دلمان به زیارت بیبی معصومه خوش بود که راه را هم عسگر گاریچی مسدود کرده است. از اینجا تا دم دروازه‌ی شاهعبدالعظیم در قرق عسگر و چاروادره‌هایش است. دیگر از دست درازی به ناموسمان خسته شدهایم.

زنان که حرفشان را زدند و قول شرف از سیدحسن گرفتند، همچون سایه‌های اجنه ناپدید شدند. سید پکر راه افتاد سمت مسجد لواسانیها. تازه در صف اول آرام و قرار گرفته بود که شیخ ابوطالب گفت: «آقا این پارچه‌ی سفید چیست روی شانتهان انداخته‌اند؟»

سید گفت: «کدام پارچه؟!»

ابوطالب چارقذ زنانه را از روی شانهی سیدحسن برداشت و نشان داد. نقره‌خانم موقع حرافیه‌های شجاعانه‌اش، دل به دریا زده بود و جوری چارقذ را از پشت، روی

شانه ی سید انداخته بود که متوجه نشده بود. انگار پیام مستتر نقره این بود که: «برو چارقدر سرت کن پهلون تا زمانی که به قولت عمل نکردی برو چارقدر سرت کن.»

سیدحسن روزهای اول عید را گذراند. روز سوم به عید دیدنی آقا سیدمحمد طباطبایی و آقا سیدعبدالله بهبهانی رفت. علما کمی گریه کردند از ترکتازی عسگر گاریچی و کلی از قاطرچیهای شاهی گلایه کردند و گفتند مسیر فرحزاد تا امامزاده داوود، مسیر شاهعبدالعظیم تا شهرری، مسیر تهران تا قم را در تیول خودش دارد و عینالدوله و امیر بهادر نیز از او حمایت می کنند. عسگر هم با سیصدتا چاروادار و قاطرچی به ناموس مردم دست درازی می کند و خراج میگیرد و حکومت برای خود تشکیل داده است.

سید به فکر فرو رفت و پی راه چاره گشت. تا اینکه یک روز لوطی عزیز که خاطر سیدحسن را خیلی میخواست، یواشکی به لوطی احمد، عزتالله، ممد قصاب، تقی انگوری، میتی موش، عباس سردار و حمید مسگر و الباقی نوجههای غیررسمی سیدحسن پیغوم پسغوم داد که «شنیدم عسگر گاریچی نقشههایی تو سرش داره واسه سیدحسن. صبحها سمت سرچشمه و مسجد لواسانیها و کوچهی میزمحمود بپلکید که سیدحسن رو اگه ناغافل محاصره کردند، تک و تنها و یالقوز نباشه. عین سایه مواظب سیدآقا رزاز باشید که ناغافل از پشت خنجر نخوره. دیگه سفارش نکنم ها. چشم از عسگر و در و دیوونهباش برنمیداریدها، از من گفتن.»

لوطی احمد راه و بیراه میرفت دنبال سید. عین سایه دنبالش بود، اما دور از چشم سید.

یک روز صبح زیر گذر حاج غلومعلی سقطفروش محشر کبری بود. رفت جلو و زیرجلکی دید که لوطی عسگر گاریچی، قداری مخوفش رازده توی دل زمین و نفسکش میخواهد. قداری پت و پهن که لرزه بر اندام هر کسی میانداخت. قداری ساختهی دست آتقی قمهساز که تو خود زنجان براش ساخته و آب داده بود. تیغهی پهنش چشم لوطیاحمد را گرفته بود.

عسگر، قداره را کوبیده بود تو دل زمین و عین پروانه دورش میچرخید. میچرخید.

و رجز میخواند. چشمهای چشمهی خون بود. نعره میزد و نفسکش میطلبید و لوطیهای سگ سییلش هم لیلی به لالاش میگذاشتند و شیرش می کردند. زیر گذر حاجی سقطفروش، درست دم در خونهی حاجی صلواتی، خیمه زده و راه را بسته بودند و کفر میگفتند. این کارها واسهی تیغیدن حاجی صلواتی نبود و اصلش رجز خوندن برای آسیدحسن بود که رفته بود شاه عبدالعظیم و در جلد ناشناس، چاروادارچیهای عسگر را چزونده بود.

احمد تو هول و ولا بود و انگار تو دلش رخت میشستند. میدانست که هر روز تو همین وانفساست که سیدحسن از خانه میزند بیرون، سمت مسجد لواسانیها و کاروانسرای عودلاجان میبکد و بعدش یک سر به دکون خودش میزند و یک سر به زورخونهی کاشیپزون که ناگهان ... ناگهان ... نگاه لوطی احمد افتاد به سیدحسن. سیدحسنی که میآمد و در همان حال شال سبز رنگ کمرش را محکم می کرد. پاشنهی گیوهها را ور می کشید و خونسرد به سمت معرکه آمد؛ عین همان وقتها که آستین پیرهن سفیدش را تا ساعد میداد بالا و «پسر سلام! باباجون سلام!» میگفت و میرفت.

احمد دل تو دلش نبود که سیدحسن عین مه رسید پشت جوخهی ملتی که گرد عسگر جمع شده و دیوونگیهای او را تماشا می کردند. همه لالمونی گرفته بودند و عسگر به زمین و زمان و کائنات فحش میداد. بفهمی نفهمی هم سر صبحی دمی به خمره زده بود که آن طور بیروا رجز میخواند.

حیدر گاوکش که از سییلهاش خون میچکید، با عسگر دم گرفته بود و هرچه نابدتر مردم را به فحش بسته بودند که ناگهان چشم حیدر افتاد به سیدحسن. با طعنه به عسگر گفت: «صید از پی صیاد دویدن مزه داره!» بعدش هم هندوانه زیر بغل عسگر گذاشت.

- عسگر داش، اگه تا فردا صبح هم نفسکش بطلبی، مادر نزاییده وجود به خرج بده کسی بیاد جلو!

عسگر گفت: «بس که برزو تشریف دارن مردهای این گذر. چه کنم به رگ غیرتشون

حیدر گفت: «به ناموسشون یا مرجعشون فحش بده، شاید مردانگیشون تکون خورد.»

سیدحسن هنوز داشت معرکه را تماشا می کرد که سیده خانوم، همسایهی قدیمی و نایبای محله، با دختر بچهاش که دستش را گرفته بود، آمدند از دل گذر رد بشوند که عسگر مزه ریخت و دلکبازی درآورد و مادر و دختر خوردند زمین و نوچهها دست گرفتند و خندیدند.

سید صبرش تموم شد. غضب کرد سمت دو تا حریف چغر و بهشون توپید.

- بساطتون رو جمع کنید برید. اینجا باج به شغال و کفتار نمیدن.

سید وسط بود. عسگر جلوش، نفس به نفس و پلک به پلکش، ایستاده بود. حیدر هم عقبش. انگار که سیدحسن را تو منگنه گذاشته باشند. عسگر گاریچی همت کرد و قدارهش را از دل زمین کند و عینهو گرگ زنجیری خیز برداشت سمت سیدحسن و درست در همان لحظه، حیدر گاوگش هم از پشت سر دورخیز کرد. مردم از ترس جیغ کشیدند

حیدر و عسگر، خشم و خیز برداشتند سمت سید؛ یکی از جلو و دیگری از پشت. سید آنی نشست رو پنجه پاش و جلدی خودش را از وسط آن دو کشید کنار و لوطیان هرزه‌ی باج بگیرعین دو تا گاو میش خشمگین به هم خوردند و به پلک زدنی، قدارهی عسگر در سینهی حیدر فرو رفت. قدارهی حیدر در سینهی عسگر. سیدحسن حتی عرقش هم در نیامده بود. فقط یک فن زد و خلاص. سید دست بالا نگاه کرد به دو تا لاشهی افتاده بر زمین گذر حاجی سقط فروش و تندی توپید به نوچهها و چاروادارهای عسگر که: «بیاین این دو تا تنلش را از اینجا ببرید.»

قاطرچیها دو تا قاطر آوردند. لاشهها را گذاشتند روی قاطرها. حیدر تمام کرد و عسگر هم چند ماهی فلج شد و توی رختخواب افتاد.

تهران شلوغ بود، سر لوله‌های توپ شاهی به سمت مجلس چرخیده بود، تفنگچیان امیربهادر وارد معرکه شده بودند. مخالفان مشروطه شده میدان توپخانه معرکه گرفته بودند. قاطرچیان و زنبورکچیان و فراشان و توپچیان اردو به پا کرده و لوطیان چالهمیدان هم به آنها ملحق شده بودند. سیدحسن و رفیقش حاج ابراهیم رفتند سمت مجلس بی پناهی که فقط بیست و شش تا تفنگدار مدافع داشت.

سیدحسن و لوطیابراهیم به نگارستان رفتند که بعدها شد بهارستان. مردم پشت درختها سنگر گرفته بودند. آنها هم سنگر گرفتند. سیدحسن عمامه‌اش را گذاشته بود کنار و داشت تیراندازی می کرد سمت فوج امیر بهادر. تفنگچیهای مخالف مشروطه که عمامه را میدیدند، پشت سر هم گلوله میانداختند به سمتش. حالا حاج ابراهیم هم هی داشت چیق چاق می کرد که چند دود بگیرد و باز چند تا گلوله بیندازد، دوباره نفسی تازه کند و باز گلوله بیندازد. حاج ابراهیم داشت تند تند چیق چاق می کرد که آقاسید وسط چاق کردنش گفت: «یه دقه صبر کن ابرام. یه دقه صبر کن!»

حاج ابراهیم در حین همان چیق چاق کردن، دامن آسیدحسن را گرفت که «بیا پایین سید. بیا پایین.» هنوز جمله اش تمام نشده بود که ناگهان غرش توپها به صدا درآمد و آجرهای بالای سنگر آسیدحسن ریخت پایین و عمامهی سبز سید که همیشه میبست دور کلاهش، افتاد توی خیابان و مردم قشقرق کردند که واویلا سیدحسن گلوله خورد. واویلا سیدحسن گلوله خورد. حاج ابراهیم هم تند و تند در حین چیق چاق کردن او را تشویق می کرد.

عمامهی سبز سید که افتاد کف خیابان، جارچی سر راه مجلس جار میزد که: «ایهاالناس، ایهاالناس نصف تنهی سیدحسن رزاز را توپ برد... نصف تنهی سید حسن رزاز را توپ برد. این هم عمامهاش. این هم نشونهاش.»

سیدحسن و آقا ابراهیم جستی پریده بودند پشت مجلس و پناه گرفته بودند در خانهی یکی از اقربا که سمت نگارستون بود. وسط همهی این تعقیب و گریزها سیدحسن یادش بود که خانجون منتظرش هست. به خانجون پیغام پسغام فرستاد که: «ما سالمیم، نگران نباش.»

روز بعد بازارها بسته بود و زورخانهها هم تعطیل. تهرونی جماعت میدانستند که سیدحسن به طرفداری از آقای طباطبایی و بهبهانی همه کار می کند، اما این را هم میدانستند که آنها چندین فوج تفنگچی دارند و به خون مشروطخواهان تشنهاند قرار شد برای مذاکره با رفقای سابق و خصم امروز در یکی از محلههای بیطرف به دیدن هم بروند و کینهها را کنار بگذارند. سید به محل ملاقات رسید، اما تا چشم باز کرد، همه جا را در محاصرهی فراش و قزاق و سرباز و قاطرچی و اوباش چالهمیدان دید. نخست تصمیم گرفت تا آخرین نفس بجنگد، به تنهایی و با دست خالی در مقابل فوج دشمن بایستد.

قزاقان بر تن مجروح و دست و پای شکستهی او زنجیر بستند و بر صورتش گونی انداختند تا در راه انتقال به اسارتگاه به چشم دوستدارانش شناخته نشود. شیری در قفس! شبانه در قفس قصر قجر به دام افتاده بود. وقتی که بعد از بیست و دو روز حبس

وحشتناک به خانه برگشت، آنقدر لاغر شده بود که خانجون او را شناخت.

هر وقت حکایت اسارتگاه را برای خانجون تعریف می کرد، قلبش به تپش میافتاد. قزاقان رختهایش را کنده، گیوه از پاهایش درآورده و چشمهایش را بسته بودند. دیگر آسمان لاجورد و سیاه تهران را نمیدید. حتی نمیدانست همزنچیریش کیست که ناله می کند و کسی را به فریادشان اعتنایی نبود. عین اسرای شام زنجیر برگردن انداخته و یک چوب هم در آستینش کرده بودند که قادر به استفاده از دستهایش نباشد. شیر در زنجیر، همان آسیدحسن دست بالا که آستین پیراهنش را میزد بالا و همه خاطرخواهاش بودند، حالا چوب در آستین داشت. قزاقان با شوشکه بر سرش میزدند. دشنام به مادرش میدادند و سید در دل میگریست. به قزاق میگفت: «بکش، اما دشنام نده. من در سراسر عمرم دشنام نشنیده‌ام.» لحظهای یاد حرفهای حاج ابراهیم افتاد که گفته بود: «در هر شری خیری هم هست حاجی. دل نگرون نباش.»

خیر نهفته در این شر این بود که به محض اعتراض سید به فحاشیهای قزاق، صدایش که در آمد، یکی از فراشان او را شناخت. برایش جای و قند آوردند. چوب از آستینش درآوردند و زخمهای صورتش را بستند. سیدحسن زیر چشمی به خیل اسرا نگریست. از میان آن جمع به خون افتادگان، جهانگیرخان صوراسرافیل و ملکالمکلمین را شناخت. دید که شب برای هردوی آنها حب تریاک آوردند. دید که ناگهان هر دو روزنامهنگار مشروطهخواه را سواکردند و به دستشان زنجیر شکاری زدند و بردند. دید که ملک موقع رفتن آواز میخواند. آواز کشتگان زیباست، اما به ملک آوازه خوان حتی مهلت خداحافظی با رفقای جانی را هم ندادند.

ساعتی بعد در چشمهای سیدحسن اشک و خون مخلوط شد. شبنم قرمز دیدن داشت. سیدحسن دید که همان زنجیرهایی را که بر سر و گردن آن دو روزنامه چی بود، قزاقها خالی خالی با خود آوردند. فهمید که هر دو را کشته‌اند. نگاهش افتاد به تل زنجیرهایی که حالا زنجیرهای ملک و جهانگیر هم رویشان تلمبار شده بود. آواز

زنجیرهای خونین را شنید و دم نزد که صبح فردا مویدالدوله، صدرالاشراف، ارشد الدوله، اصغرسیاه، میرزا احمدخان و میرزاعبدالمطلب دادگاه صحرائی درست کردند و محبوسان را یکیکی بردند توی اتاق و استنطاقشان کردند. استنطاقها که تمام شد، روز اول یک نان کپک زده و یک خیار پلاسیده گذاشتند کف دست پهلوان و نیمه شب او را از بقیه جدا کرده و به قصر قجر بردند.

باید طعم حبس انفرادی با زنجیر را نیز می کشید. بیست و یک روز تمام در زنجیر ماند و آخر نگفت. فقط آنگاه که نماز شب می خواند و در خلوت بیدیلش، بوی گیسوان خانجون میآمد و عطر تنباکوی ابراهیم در دالانهای ذهنش میپیچید و یاد آواز ملک میافتاد، خیره میشد به دیوار محبس و میگفت: «زبان باز کنید ای آجرهای به خون خفته. زبان باز کنید. چه مردان مردستانی پیش از من در اینجا شب را سحر کردهاند؟»

بیست و یک روز بعد، فراش آمد و مشتلوق داد و گفت: «حکم قتل امضا شده پهلوان. آماده باش برای مرگ.» سیدحسن و مرگ؟

صبح که شد سیدحسن را سوار درشکه کردند و سرش را پوشاندند و بردند باغشاه. روی ایوان باغشاه محمدعلی شاه را دید که سیخ ایستاده و دنیا را فرمانروایی می کند. به محض اینکه سیدحسن را دید، شناخت؛ حتی دشنامش هم داد؛ حتی تهدیدش هم کرد که: «در این زورخانهها را باید گل گرفت که تحفه‌اش شماها بید!»

سیدحسن، قفل زنجیر بود. نداشت پلکش را بگشاید. دیگر آماده بود برای درآغوش کشیدن مرگ؛ مرگی که خود دوستش میداشت و تاکنون هر جا که در کمینش افتاده بود، نجات یافته بود. برای اینکه او را نظر کرده میدانستند. پهلوان نظر کرده را پاداش، بیمرگیت، اما اینجا دیگر آخر خط بود. شاه دستور داد طناب برگردنش بیاندازند و تمام. اتابک اعظم رفت پا در میانی و تو گوش قبلهی عالم پچیچ کرد که مردم سرچشمه و عودلاجان هر روز قشقرق می کنند که اگر یک مو از سر پهلوانشان کم شود، خون به پا می کنند. شاه با بی اعتنایی گفت: «پس چشمش را در بیاورید و تمام.» باز اتابک اعظم

التماس کرد که لوطیان شهر سر به شورش بر میدارند قربانتان گردم. شاه گفت: «پس زبانش را ببرید که زبان درازی نکند.» این بار صدرالاشراف و میرزا احمدخان اشری هم به کمک اتابک شتافتند و ضامن شدند که قربانتان گردیم قول میدهیم از مشروطهخواهان تبری بجوید.

خبر آزادی سیدحسن که در شهر پیچید، زورخانه‌های پایتخت را صدای زنگ و ضرب برداشت. کهنهسواران در زورخانه‌ی پامنار گل و شیرینی پخش کردند. سیدحسن شکسته و مغموم رسید به خانه. خانمجان رفت استقبالش و توی زیر زمین خانه میز محمود وزیر، دیگ بغل دیگ روی آتش گذاشت که مهمان داریم، اما در دورن سیدحسن، چیزی شکسته بود. هرگز این همه آزرده خاطر نبود.

تازه روی تشکچهاش جا خوش کرده بود که احوال «آقا» را از بغل دستها پرسید. توی باغشاه هم که بود دلناگران آقا بود. نگران همان آقا که در روز سیاه سقوط تهران با پهلوان اصغر نجار و استادش حاج ممدلی مسجدحوضی و معصوم بیک و لوطی غلامحسین به در خانهاش رفته بودند. مشروطهخواهان یکی یکی جان در خطر میدیدند و به سفارتخانه‌های اجنبی پناه میبردند. دم خانه‌ی آقا که رسیدند، آقابزرگ مدیرنظام، سرپرست محافظان بیت آقا، با بیست و پنج نفر مراقب روی دیوارهای بیت کشیک میدادند که گزندی به او نرسد. آقا بزرگ داشت روی پشتبام سنگربندی می کرد که صدای تیرها بلند شد. آقا سراسیمه آمد توی حیاط و گفت: «چه خبر است؟ مگر نگفتم از خانه‌ی من دفاع نکنید؟»

آقابزرگ گفت: «آقا خصم دارد تیر میاندازد، ما ساکت بنشینیم؟»

آقا گفت: «بمب هم بیاندازند، جوابشان را ندهید. مبادا خون بیگناهی این وسط بریزد؟»

سیدحسن دید که آقا امر کرد محافظانش مرخص شدند. در مشت همشان انعام گذاشت و پیشانیشان را بوسید و برای سلامتیشان دعا کرد. تنها سیدحسن مانده بود و

آقابزرگ و میرزا عبدالله واعظ تبریزی و شیخ خیرالله. آقابزرگ پیشنهاد داد که سیدحسن، دست آقا را بگیرد و ببرد عتبات عالیات که طوفان بخواهد و بعدش برگرداندش به مملکت مسلمین. سیدحسن ساکت بود و داشت با انگشترش بازی می کرد، نه آن انگشتر عقیق درشت که در انگشت دوم دست چپش بود و هروقت شبها در جیبش پول نقد نداشت و سائل سرراهش میدید، انگشتر را میبنداخت توی کاسهی سائل و میگفت: «باباجان اینو بگیر، صبح فردا بیارش تو مغازه، به قاعدهی دو تومان پول بهت میدم.» بلکه آن انگشتری کوچکی که همیشه به ریزترین انگشت دست راستش میبنداخت و چون یادگار آقا ممکاظم آخوندخراسانی بود، با دنیا عوضش نمی کرد. بالأخره هم مرجع تقلیدش بود، هم اینکه درجهی اجتهادش را در بارگاه او گرفته بود. در حقش هم پدیری کرده بود که همیشه میگفت: «من غیر از آقا سید ممکاظم از احدی تقلید نمی کنم.»

آقا شیخ فضلای که پیشنهاد رفتن به کربلا را از دهان آقا بزرگ شنید بهش گفت: «من از این خانه تکان نمیخورم. با رفتن من دین ما را رسوا می کنند. اینها را نمیشناسی؟»

سیدحسن ساکت بود و با انگشتر کوچکش بازی می کرد. دنبال راهی بود برای سرسلامتی آقا که دوباره آقابزرگ پیشنهاد دیگری داد: «آقا، پس لطفاً جانتان را بردارید و به یکی از سفارتخانهها پناه ببرید.»

سیدحسن نگاه کرد به لبهای کبود آقا. دید میلرزد، اما تبسم تلخی هم روی آن نقش بسته است. آقا بیدرنک شیخ خیرالله را فرستاد تو که از زیر منبرش یک امانتی بیاورد. خیرالله یک بقچهی قلمکار قدیمی آورد. آقا گفت: «بازش کن.» خیرالله بازش کرد. سیدحسن دید پرچم انگلیس است. خشکش زد. ماجرا چیست؟ آقا گفت: «این پرچم را دیروز آورد هاند که من بالای خانها بزنم و اماننامه داشته باشم. من این محاسنم را در آسیاب دشمن سفید کردهام؟»

سیدحسن تمام این صحنهها را مجسم کرد. در تمام روزهایی هم که در دوستان بود این صحنهها جلوی چشمش بودند. وقتی خبر به دارکشیدن آقا را با تته پته به گوشش

خواندند، سیدحسن هنوز روی تشکچه‌اش نشسته بود و داشت با گلها و ترنج‌های فرش دستباف مهمانخانه بازی بازی می‌کرد. هر وقت این شکلی سر به زیر میبرد، معلوم بود میخواهد چشمهای خیسش را از خانمجان پنهان کند؛ همان چشمان اشکباری که آنروز از خانهای آقا زده بود بیرون و آقا بهش گفته بود: «پسرم تو جوان رشیدی هستی. پهلوان مردمی. حیف است اینجا بمانی و کشته شوی. برو که مردم تهران بیشتر از من به تو احتیاج دارند. برو جانم. برو مردمکم.»

آقا را که به دار آویختند، تهران بی‌آقا شد و سیدحسن رفت تا پهلوان مردمش باشد. سالهای سال سرش را به پهلوانی و مردم‌داریاش جمع کرد. به اینکه برنج قاطی دست مردم ندهد. به اینکه نگذارد توی کاروانسراهای عودلاجان، اشک یتیمی بر گونهایش بچکد. به اینکه از هر ناکسی زمین نخورد. به اینکه حال عسگر گاریچی و تقی ملعون و هر کس دیگری را که مردمش را زخم و زیلی می‌کردند بگیرد، اما هرگز و هرگز حال آن روزهای زنجیرشدنش و اشکهای آقا را از یاد نبرد. هرگز از یاد نبرد. هر وقت وارد مسجد لواسانیه میشد، چهرهی آقا می‌آمد جلوی چشمش. تا اینکه روزی که در مغازه‌ی رزازیاش داشت با شلتوک برنجهای بازی بازی می‌کرد، سید معممی وارد شد؛ با آن چشمهای مورب و محاسن جوگندمی و چشمهایی که توش دو تا فانوس میسوخت. جلوی سیدحسن ایستاد. آوازی سیدحسن را بسیار شنیده بود، اما نمیدانست که او رفیق قدیمیش و هم حجرهایش در مدرسه‌ی فقه و اصول نجف اشرف را به یاد می‌آورد یا نه؟ تا اینکه سیدحسن از پیشانی مرد معمم بوسهای غلیظ برداشت و فهمید که آقای مدرس، نماینده‌ی مجلس شده است و در به در دارد دنبال خانهای استیجاری میگردد.

سیدحسن، رفیقش را به محله‌ی خودشان برد و توی کوچی میز محمود وزیر خانه‌ی ای بهش نشان داد که خوشش آمد و هم بیعانه‌ی داد و گفت که مبلغ اجاره‌ی این منزل با درآمد اندکش جور در می‌آید. صاحبخانه وقتی پهلوان رزاز را معرف مستاجر جدید دید، سر اجاره کوچکترین چک و چانه‌های نزد سیدحسن آقا کلیدخانه را گرفت و چند روز

بعد هم وقتی یک گاری فکستنی، تمام اسباب و اثاثیهی آقای مدرس را جلوی خانه پیاده کرد و آقای رزاز تمام آنها را یک تنه بالا برد، کوچی میز محمود همسایهی جدیدی پیدا کرد که همیشه دستگیر از پافتادگان بود. خانه ای که هیجده سال تمام محل التجای مردم بود و تا بیست و سه رمضان ۱۳۱۷ که رضاخان او را به کاشمر تبعید کرد، مراجعان دل شکسته را پناه میبخشید.

در تمام روزهای بعد از آن، سیدحسن رزاز، سیدحسن مدرس را هر روز از منزلش تا سر کوچه بدرقه می کرد تا در درشکهاش بنشیند و پهلوان با خاطری جمع به سر خانه و زندگیش برگردد. هر روز آنها همدیگر را میدیدند. غیر از آنروز که مدرس را در درشکهاش دم مجلس با گلوله زدند و سید رزاز وقتی خبر را شنید، پرپر شد. فریاد زد: «آقا را زدند!» رفقاش را جمع کرد و دسته جمعی خیز برداشتند سمت مجلس که جان هم حجرهای قدیمیش را نجات دهد.

عین مرغ پرکنده با عجله به سمت مجلس میرفت که خبر آوردند: «آقا زندهست. آقا زندهست.» و خیال سیدحسن راحت شد. همان سیدحسن دست و دل بازی که تا سه سال بعد از شهادت مدرس، زنده ماند. آنقدر زنده ماند که کیفر قاتلان او را دید.

۱۰. جنگجوی ریش خرمایی

ابوالفضل پایش چرک کرده بود و توی خانه نشسته بود. در تنهایی اش داشت به پدرش، به پدربزرگش و به کودکش که تازه راه رفتن را یاد گرفته بود، فکر می کرد. گاه پسرک شیرین زبان دست پدر را میگرفت که تاتی تاتی کند و گاه پدر دست پسر را. قبل از آن که پایش چرک کند، دنبال هم می کردند و دوتایی زمین میخوردند. عین روزهایی که پدربزرگ در کوچه میرزامحمود وزیر دنبال نوههاش می کرد و خانمجان زیر چشمی میپاییدشان و میخندید. هرگز کسی تصور نمی کرد که سیدحسن با کودک، کودک شود و با بزرگ، بزرگ. با لوتی، لوتی و باشیخ، شیخ. با ترناباز، ترناباز و با عوام، عوام و با خواص، خواص. حالا چند روزی بود که ابوالفضل پایش چرک کرده بود. مرتضی میگفت: «آنقدر دندونت را نکشیدی که چرکش زد به پات!»

ابوالفضل میگفت: «چه ربطی به دندان داره داداش؟»

مرتضی میگفت: «مال آن روزهاست که در جبهه تا زیر تخت را آب گرفته بود و من هر چی داد میزدم که مواظب رماتیسم پات باش، تو عین خیالت نبود.»

ص: ۶۱

هر دو به این شوخی خندیدند. ابوالفضل گفت: حالا بیا بشین برات یک خاطره تعریف کنم.

یه روز دیدم در زدند. بابابزرگ اومد تو. خیلی غضبناک و درهم شکسته بود. مادر دوید جلوش که در آغوشش جای بگیرد. دید که سرد و خشمناک است. من پریدم بغلش و از بازوهایش بالا رفتم. مادر گفت: «چه تونه آقا جون؟» سگرمههاش تو هم بود. گفت: «مردک به من گفته بیا برو تو سالن مدرسه‌ی نظام تشک پهن کن و کشتی یاد بده.»

فکر کنم، منظورش به رضاخان بود. بعد ادامه داد: «اینا زورخونه رو با خونهی بیعفتی عوضی گرفتنده.»

مادر رگ خواب پدر بزرگ را در دست داشت. شمرده شمرده تو گوشش زمزمه کرد که «آخه آقا جون جوونها دلبستگی های تازه پیدا کردن، دیگه کی این جوجه فکلیها رو می تونه بکشونه سمت زورخونه؟»

پدر بزرگ استکان چایاش دستش بود. آروم گذاشتش زمین که برود خانه. گفت: «خانمجان منتظر است. دلنگرون میماند. آخرین بار که چشمهاشو دیدم، دریای خون بود.»

ابوالفضل هم چشماش دریای خون بود. توت قرمز بود. فردای آن روز رفت. رفت که رفت.

آن روز یادم هست که پدر غمگین بود. بازرس داروخانه آمده بود به داروخانه‌ی ما. دیدم پدر را میبوسد. به پدر گفت که دیگر داروخانه‌ها حق فروش داروهای گیاهی را ندارند. پدر با غمی عجیب گفت: «یعنی دیگر ما هیچ؟» جناب بازرس برای دلجویی گفت: «محمدجان، شرمندهام. دستور است دیگر. به ما دستور داده‌اند همه را بریزیم بیرون، اما من جسارت نمی کنم. شما حق استادی به گردن بنده دارید.»

ص: ۶۲

میدانی ابوالفضل؟ پدر آن لحظه انگار دیگر مرد. درست بیست و یک روز بعدش بود که سکتھی قلبی کرد و رفت. درست یادمه بیست و شش آبان سال شصت و چهار بود که مرد و دیگر بوی شاه نسترن از زیرزمین نیامد.

ابوالفضل گفت: «من قشنگ یادمه پدر. مخصوصاً وقتهایی که قرآن را از دستش زمین نمیگذاشت. یادمه ساعت چهار صبح بیدار می شد. یادمه تا ساعت شش عبادت و مطالعه می کرد. یادمه ظهرها یک ساعتی دواخونه را تعطیل می کرد و میآمد خانه که همه با هم ناهار بخوریم.»

ابوالفضل جای آورد. خجسته، گوشهای بازی بازی می کرد. حرف داداشها گل انداخته بود امشب. انگار مهلتی را به جان خریده بودند که قبل از آخرین اعزام ابوالفضل، یک دل سیر با هم درد دل کنند. مرتضی چه میدانست که ابوالفضل می رود و چند روز بعد، درست در روزی که همه برای فتح خرمشهر شادی می کنند، گلوله های میخورد صاف وسط سینه اش؟ چه میدانست؟ مرتضی آن شب دوست داشت گپشان را ادامه دهند. انگار زیر زیرکی میخواست جا پای برادر را سفت کند در خانه که به خاطر خانوادهاش بماند تهران و با این پای چرک کرده راه نیفتد سمت جبهه، اما ابوالفضل اخم می کرد که یعنی حتی این بدن چرک کرده، به درد گلوله خوردن و روی مین رفتن هم نمیخوره که سپر واسه بچهها بشه؟

مرتضی که دید اوضاع پس است، حرف را عوض کرد.

ص: ۶۳

۱۱. شب های نجف

روزی که سید اسماعیل برای دردانه اش سیدحسن از آقای طباطبایی دستخط گرفت که دردانهی تهمت‌نش را راهی کند سمت نجف و او در یکی از حجره‌های آسیدمکاظم آخوند خراسانی ساکن شود، به آرزویش رسیده بود. سیداسماعیل خودش از آن روحانیها بود که مرثیه‌اش برای ابوالفضل، سنگ را به گریه می‌انداخت. روحانی بلندقامتی که دست به وجوهات شرعیه نمیزد و درآمد زندگیش را از پارچه‌فروشی می‌گذارند. مردم روستای عمامه در حومهی لواسانات، گاه او را سوار بر اسبی کهر میدیدند که پارچه‌های مخمل و چیت برای فروش آورده است. کار بزازی که تمام میشد، تازه سؤالات شرعیه شروع میشد.

سید آرزو داشت پسر ارشدش سیدحسن را بفرستد نجف. پسری که حالا قشنگ بیست و دو سالش شده و سر در قدمگاه پهلوانی گذاشته بود. بالای سرش هم یلی چون آقا سید ممدعلی تختحوضی ایستاده بود که احدی را به شاگردی نمیپذیرفت، مگر آن که روحش نیز کنار جسمش صیقل یافته باشد. سیدحسن، بهار و پاییز نجف را گذراند.

زمستان و تابستانش را نیز تجربه کرد؛ چهار فصل پرفراز و نشیب زندگی در جوار مولایش، اما او همیشه یکسان بود؛ چه در روزهایی که نان و خورشت رنگین بر سفره‌هاش داشت و چه روزگارانی که سه ماه به سه ماه مقرریش از تهران نمیرسید و به لقمه نانی قناعت می‌کرد، تفاوت نداشت.

طلاب دارالعلم نجف، آن مرد کشیده قامت و چشم نرگسی را هرگز از یاد نمیدردند، چه وقتی که عبا بر دوش و کاسهی مسی در دست، قدم زنان از سمت مسجد امیرالمؤمنین و مدرسهی سهله به طرف بازارچهی حضرتی پرسه میزد و چه در ماههای قبل از آن ذیقعدهی غمدار که وجوهات پدری را از ایرانیان ساکن کاروانسرا میگرفت. کاروانسرای ایرانیان آنجا بود و هر وقت لازم بود از قهوهچی برای شیخ مرتضی، سرایدار بیمار مسجد، شیر گرم تهیه می‌کرد. وجوهاتش را که میگرفت، به هر طلبهای که گمان می‌کرد دست خالیست، به لطایفالحیلی قرض دستی میداد؛ وام طلبگی.

این مرد دلپذیر با آن شمایل و قامت مردانه در محضر استادش آخوند ملاکاظم خراسانی مینشست و بر رونق کلاسهایش میافزود و حاج سید اسماعیل آقا خیالش راحت بود که آقازاده تحت مراقبت آقا تلمذ می‌کند. نمیدانم آقای خراسانی در چشم و دل این پسر چه دید که ده سال آزرگار او را در حلقهی خود جا داد و آخرش فتوا به اجتهادش داد و خوش و خرم بازگرداندش به سرچشمه، کوچهی میرزا محمود وزیر و پدر از دیدن آن یل گلبدن در پیراهنش جا نگرفت از شادی.

آسیدحسن فقط به اندام پهلوانیاش نبود که در حجرههای آقاسیدکاظم میدرخشید. فقط به آن بینی عقابی مردانه و محاسن مشکی و چشمهای آرام و صلابت مردانه‌اش نبود که در دل آسیدمکاظم جا میگرفت؛ فقط به آن دستار سبزی که بر دور کلاهش بسته بود و نشان از اصالت سیادتش میداد نبود که گل سرسبد مدرسهی سهله شده بود. اگرچه آن شال سبزی هم که بر کمر لبادهاش بسته بود، با آن عبای قهوه‌ای که شانهای پهنش را زیباتر نشان میداد و شمایی عالمانه و زاهدانه به او میبخشید هماهنگ بود،

اما فقط بهخاطر این جذابیتها نبود که در چشم آخوند خراسانی جا گرفته بود؛ حتی بهخاطر حاتمطایی بودنش نسبت به طلاب بیکس نجف هم نبود که همچون نگینی در مدرسهای نجف میدرخشید.

این تواضعش بود که هر کسی را خلع سلاح می کرد. این لذتگریزیش بود که در دلها مینشست. این مرادنگی و آزادگیاش بود که پهلوانی نجیبزاده در حجرهی تاریک و محقر خود گرسنه مینشست، اما ته بازمانده اندوختههایش را نزد قهوهچی کاروانسرا میبرد که برای شیخ مرتضی دارو و شیر گرم تهیه کند. بعدش هم بنشیند و پاهای شیخ مرتضی را پاشویه کند؛ همان شیخ مرتضایی که مغموم و تنها در حالت احتضار افتاده بود و از چشمهای این مرد سخی انرژی گرفت و به زندگی برگشت. آخوند خراسانی موضوع را شنید و به سیدحسن مرحبا گفت و توی گوشش چیزی پچیچ کرد؛ چیزی که فقط میتوان آن را به محرم جماعت گفت، به رازدار رازداران. حالا دیگر سیدحسن محرم و رازدار آقا بود. سرش میرفت، قولش نمیرفت.

سیدحسن بعد از شنیدن پچیچهای آخوند، گیوههایش را پایش کرد و به شتاب به خیابان رفت و با آن سکهی پنج قرانی که مرادش از زیر تشکچهاش بهش داده بود، برای شیخ مرتضی جیگر و قلو و نان و دارو خرید و شبانه او را تیمار کرد. شیخ مرتضی گفت: «نکنند بهخاطر من از کسی قرض گرفته باشی؟» سیدحسن گفت: «آقا بهم وام داد. وجوهاتم برسد، بهشون برمیگردونم.» سیدحسن خیالش از شیخ مرتضی که راحت شد، رفت حجرهی خودش و عبادت شبانهاش را پیگرفت و تا صبح به حرفهای آقا فکر کرد.

آقا گفته بود در تهران شاهمرگی شده است. سیدحسن گفته بود: «شاهمرگی؟! آقا گفته بود: «بله. قاصد خبر داده سه روز پیش، روز هفدهم ذیقعده، یکی از مریدان آقا سیدجمال در حرم حضرت عبدالعظیم با لباس زنانه سمت شاه رفته و تیرش درست در سینهی شاه فرو رفته است. میدانی پسر، شاهکشی در ایران دودش به چشم مردم میرود و تا

مدتها نامنی و قحطی حاکم میشود. قاصدم امروز مکتوبهایی از آقا شیخ فضال الله و آسید عبدالله و آسید صادق آورده که نگرانند. مشورت خواستهند از علمای نجف. مردم در هول و ولا هستند. باید آرامش را به مملکت اسلام برگردانند.»

سیدحسن شب تا صبح عبادت کرد و فرمایشات آقاایش را در ذهنش یکی به دو کرد و هر لحظه هم که به اتاق آقا نگاه کرد، دید چراغش روشن است. خدایا با من چکار دارد آقا که گفته خروسخوان به خدمتش برسم؟

آقا تا صبح مشغول نامهنگاری بود. صبح علیالطلوع جلوی سیدحسن، نامه ها را مهر و موم کرد و توی کیسه گذاشت و داد به سیدحسن و گفت: «برو پسر. امروز برو حلالیتهايت را بطلب و خداحافظی هایت را بکن. صبح فردا به سمت تهران حرکت می کنی. فردا در کاروانسرای یزدیها پیک من به تو ملحق میشود. مثل جانتان از این مکتوبها مواظبت کن.»

چشمهای سیدحسن پر شد. دوری از نجف، فراق از جوار شاه مردان، غمگینش می کرد. آقا دلداریش داد که هیچکس غیر از تو را برای این مأموریت خطرناک، لایقتر ندیدم؛ پهلوانی برای همین روزهاست دیگر.

سیدحسن چشمهای غمناکش را از آقا دزدید. همیشه به وقت اشک باران از همه میدزدید، اما این بار خودش را یله کرده بود که اگر آقا هم دید، بگذار ببینید. «پهلوان که نباید همیشه دلش از سنگ خارا باشه.» آقا بهش گفته بود: «اجازهی نقل روایت و نیابت هم به شما خواهم داد. خدا را چه دیدی؟ شاید آقا سیدحسن ما، خود صدها شاگرد خلف برای دینش تربیت کند. برو با حرم مولایت بدرود کن پسر.»

سیدحسن به بارگاه شیرخدا رفت. تا خود صبح پای ضریح نشست و از جداییاش شکوه کرد. کلیددار حرم هم که درهای بارگاه را بست، تا صبح در نخلستانهای نجف قدم زد. به فتوای آقایان دربارهی تحریم تنباکو فکر کرد. به قتل شاه اندیشید. چهرهی پدر و مادر را از نظر گذرانند که حالا بعد از هفت سال چگونه او را در آغوش خواهند گرفت.

به سوغاتی هایی فکر کرد که باید برای بستگانش ببرد - مخصوصاً برای صغری جانش. از نخلستان که برگشت، قاصد پدرش را دید. کمی سوغات و یک نامه و یک حوالهی صدوپنجاه تومانی برای حاجاحمد سیستانی، صراف دست و دل پاک نجف، در دست داشت. قاصدی که میگفت راه تهران تا نجف اشرف را پنجاه روزه آمده است.

از دروازه‌ی شاه عبدالعظیم تا مسجد امیر نجف را در پنجاه روز و پنجاه شب طی کرده و راه ناامن است. کاروانی را در راه دیده که حوالی قصر شیرین شبیخون خورده و از کشته‌ها پشته شده بود. قاصد گفت من امانات و مراسلات شماها را در تابوت حمل اموات آورده‌ام. این بار از کوفه به تهران برمیگردم. نامهای اگر به پدر داری، آماده کن.

سیدحسن سر و سوغاتیها را بین هم حجرهایه‌ایش تقسیم کرد و از آنها حلالیت طلبید. صدوپنجاه تومان ارسالی پدر را به پول نقره تبدیل کرد و نامهی پدر را که خواند، غمی سنگین بر دلش نشست. نامه به تاریخ شوال ۱۳۱۳ قمری بود. اسماعیل از طرف مادر و خواهران و برادران سلام فرستاده بود. از اوضاع ناامن تهران نوشته بود. از گرانی گوشت و نان که گوشت کیلویی پنج ریال شده که چهار قرانش به جیب نایبالسلطنه و فراشها میرود. نوشته بود که قصابها در حرم حضرت عبدالعظیم بست نشستند تا فریادشان به گوش برسد و خداوند خودش شر ظالمان را از سر مردم دور کند. نوشته بود که مردم حریف قبلهی عالم و شازده‌هایش نمیشوند. نان و گوشت گیر فقرا نمی‌آید.

آسیداسماعیل بزرگ صنف رزازان گفته بود که ما پای جانمان ایستادیم تا قیمت برنج را اضافه نکنیم. گفته بود که آشیخ فضلالله و آسیدعبدالله و آسیدصادق جلوی زورگویی نایب السلطنه ایستاده‌اند، اما مردم منتظر اعلامیهی علمای نجف هستند تا شاه را سرجایش بنشانند. بالآخره روز فراق رسید. بیستم ذیحجهی ۱۳۱۳ قمری بود که آسیدمکاظم خراسانی، آسیدکاظم یزدی، آشیخ عبدالله مازندرانی و آشیخ خلیل تهرانی اجازه‌نامهی اجتهاد سیدحسن را مهر کردند و او به نمایندگی از آقای خراسانی عازم تهران شد. حدود یک ماهی از مرگ ناصرالدین شاه میگذشت. هنوز جنازه‌ی شاه بعد از تغسیل و تکفین

در یک تابوت آهنی و غرفهی بزرگ در تکیهی دولت - در میان تاجک‌ها - به امانت گذاشته شده بود تا کار ساخت مقبره‌اش در حضرت عبدالعظیم به پایان برسد و مراسم رسمی خاکسپاری انجام شود.

شاهی که فقط چند روز قبل از بزرگداشت پنجاه سالگی سلطنت خویش، بی آنکه به آرزویش برسد، کفن پیچ شده بود. سیدحسن یک شب در کاروانسرای یزدیها منتظر پیک مخصوص آقا ماند و به غصه‌های میرزارضای بلاکشیده و تکیده جان فکر کرد و صبح روز بیست و پنج ذیالحجهی ۱۲۷۸ شمسی همراه با شیخ مرتضی که دیگر سلامتیاش کامل حاصل شده بود، در حالی که حامل نامه‌های محرمانهی آیات عظام در نجف، به همراه مقادیری پول بودند، به سمت تهران حرکت کردند؛ نامه‌هایی که حاکی از نگرانی مراجع درباره‌ی تلفشدن نفوس مسلمین بود و اضطراب از اشغال خاک دارالمسلمین ایران به دست سپاهیان روس و انگلیس و عساکر عثمانی که مبادا روزگار بر تهیدستان تنگ شود؛ نامه‌هایی به شدت سری که نباید به دست کارگزاران دولت خودی - جاسوسان حکومت عثمانی و خبرچینان والی نجف - میافتاد؛ حتی به قیمت جان؛ حتی به قیمت جانان.

هنوز دل سیدحسن در تهران بود. در تهران شاه مردهای که مردمش بعد از گلوله‌خوردن سلطان صاحبقرانش، به نانواییها، قصابیها، رزازیها و بقالیهایش حمله برده و آذوقهای برای عائلهشان جمع کرده بودند. مردمی که تصمیم گرفته بودند کلون درهایشان را از پشت بیندازند و از ترس لوطی بازار، به زیر زمین خانه‌هایشان پناه ببرند.

سیدحسن و شیخ مرتضی، خادم آقا، میدانستند که چه مأموریت مهمی دارند. حاضر بودند جان فدا کنند، اما فرمایش آقا و الباقی علما به تهران برسد. شیخ، به طرز استادانهای نامه‌ها را در مشک آب پنهان کرد و پولها و بروات و حوالهها را به قاطرچیهای امینش سپرده بود. بدیهی بود که چند قبضه تفنگ و قمه و قداره را در بار قاطران مخفی کرده بودند. کاروان اسبها، قاطرها، قاطرچیها و گاریها که حرکت کرد، لوطیان نجف نیز

به سرکردگی صفدر پول خونشان را گرفتند و در معیت سیدحسن راه افتادند. روزها و شبها از کمینگاهها گذشتند و پیش رفتند.

از نجف به النعمانیه، الکوٹ و العماره راههای پرییچ و خمی را گرفتند و رفتند و رفتند. روزها از چاهها آب خوردند و شبها در سایه سار نخلها استراحت کردند. اما سپهسالار کاروان دلناگران بود. صفدر به نوجهایش سپرده بود که شبها تفنگها را روغن کاری کنند و خنجرها را تیز. سیدحسن اما در هیچ یک از آن شبهای پرستاره نمیخواید. خلوت عارفانهش به راه بود و صحرا عروس او. صفدر میدانست که کمینگاه اصلی دشمنان کجاست. وقتی نشانهاش را گفت، سیدحسن ذره به ذرهاش را بلد بود. صفدر شوخی کرد که نکند شما هم قبلاً کاروانسالار بودی؟ سیدحسن یاد اولین زیارتش افتاد که با سید اسماعیل و مادرش آمدند اهواز، خرمشهر، آبادان و از ناصریه و قوامالحمزه گذشتند و وارد نجف شدند.

شی که سیدحسن امر کرد نمدهای نیمتنه را از بار قاطران بردارند و تنپوش همهی همراهان قافله شود، البته قبلش خیس خیس شود، لوطی صفدر با ریشخندی نازک نگاهش کرد که «خیس دیگر چرا برادر، می خواهی لرز بگیریم؟» سیدحسن گفت گلولهها وقتی از راه دور شلیک میشوند، از نم خیس عبور نمی کنند. حتی یکی از نمدها را از نخلی آویزان کرد و به سمتش گلولههای انداخت که صفدر ببیند. فردا صبح، روز دیگری بود و کاروان وضو گرفت و غسل شهادت کرد و راه افتاد. مهم فقط آن مشک آب بود که مکتوبات آقایان داخلش مخفی شده بود. حتی اگر همشان میمردند، باید آن مشک به سلامت به تهران میرسید.

صفدر وقتی به سیدحسن دست مریزاد گفت که ناگهان غرش گلولهها در کوهستان پیچید ولی هیچ کدام از نم محافظان عبور نکرد. وقتی که مهاجمان را خلع سلاح کردند، سیدحسن شب را پیش اسرا ماند که لوطی صفدر انتقام کور از ایشان نگیرد. برای سیدحسن هیچ چیز ناراحت کنندهتر از آزار اسرا نبود. سه شب و سه روز دیگر رفتند تا به

مرز ایران رسیدند. حالا- سید خود را در خانه اش احساس می کرد. به کاروان خسته‌هاش امر کرد که در کاروانسرای آذربایجانیه‌های کرمانشاه بیتوته کنند و سپس سمت تهران حرکت کردند. در دروازه‌ی تهران نیز به کاروانسرای خراسانیها رفتند. سیدحسن دیگر دلش برای مادر پر میزد. مش ابوطالب مشکش را در دست گرفت و یکیکی به خانهی مراجع رفت تا نامه‌ی علمای نجف را به دستشان برساند. سیدحسن را مادر در آغوش گرفت و اسماعیل برایش اسپند دود کرد و فرمایش رفتند تماشای دار زدن میرزارضا، قاتل سلطان.

صبح روز چهارشنبه دوم ربیع‌الاول سال ۱۳۱۴ مصادف با بیست و یکم مرداد ۱۲۷۵ شمسی، آسیدحسن آستین پیراهن سفیدش را تا ساعد بالا زد و در میدان مشق به تماشای دار زدن میرزا رضا ایستاد. در میدان مشق، آفتاب تازه سرزده بود. تهران غم داشت. داری به ارتفاع هشت ذرع، رو به جمعیت خودنمایی می کرد. میرزارضا درحالی که فقط یک تنبان به پا داشت و عریان بود، از سربازخانه به میدان مشق آمد. سیدحسن دقیق نگاهش کرد، به چشمهایش که دو دو میزد، به شالی که به کمر زیرجامه‌اش زده بود تا نیفتد و مردم لغزخوان برایش دست نگیرند، به دستهایش نگاه کرد که از پشت قفل و دستبند خورده بود، به دهان رضا نگاه کرد که چند صلوات فرستاد و شهادتینش را خواند و استغفرالله گفت و دیگر حرفی نزد. عینهو استنطاق آخرش که در حضور صدراعظم و شازده فرهاد میرزا و میرزاسالور انجام شده بود.

فوج ساخلو و توپخانه و سربازان و قراولان مخصوص در میدان مشق صف بسته بودند. عکاسها عکس پشت عکس میانداختند. رضا چنان آسوده و بیامانامه به دوربین نگاه می کرد که انگار به ضیافت آمده است. سیدحسن به میرغضبها نیز نگاه کرد. به مستحفظ میرزا نگاه کرد که سرزنجیر او را به دست داشت. کلیدداری که با افتخار تمام، قفل طوق گردن رضا را باز کرد و زنجیر تلق افتاد زمین.

سیدحسن به میرغضب باشی نگاه کرد و دوباره به چشمهای رضا. رضا گفت تشنه‌ام. برایش خربزه آوردند. چنان خورد که انگار در مهمانی عروسی است. طناب به گردنش که

افتاد، سیدحسن دیگر زل نزد. تازه داشتند طناب را بالا می کشیدند که قرقره ایراد پیدا کرد. سیدحسن در دل گفت: «خراب بشوی تا ابد ایشاالله.» دوباره به محاسن رضا نگاه کرد که داشت میرغصبها را دربارهی چگونگی بالا بردن طناب دار خود راهنمایی می کرد.

ناگهان صدایی آمد. نگاه سیدحسن برگشت سمت طبالچیها و موزیکچیها که موزیک مراسم سلام مینواختند. سید به ساعت جیبی روسیاش که از عراق خریده بود، نگاه کرد. یک ربع به ساعت ده صبح مانده بود. جان کندن رضا را با تأثر نگریست. یک ربع تمام جان داد و هنگامی که موزیکچیهای دستهی نظام آهنگهای شاد مینواختند، سیدحسن دیگر مراسم را رها و عقبگرد کرد. تازه داشت سمت مقابل جنازهی رضا میرفت که زنان را دید. انگار به حنابندان آمده بودند. سیدحسن حتی دشنام دادنها را رکیک ناظران را هم دید، اما مکث نکرد.

حاجبالدوله گفت جنازه سه روز برای عبرت بالای دار باشد و سه روز بالای دار ماند. دیگر سیدحسن بالای جنازه نبود که وزیدن جنازهی رضا را با هر بار وزیدن باد شدید شمال ببیند. انگار چشمهای جنازه رو به شهر بود؛ به مردمی که نمیدانستند مملکت کی سامان میگردد؛ به مردمی که جست و خیز می کردند، اما خبر از بادهای سمی نداشتند. سیدحسن به خانهی پدری رفت. چشمی به غم داشت و چشمی به غرور. غم از اوضاع ممالک محروسه و غرور از اینکه بالأخره امانتی آسید ممکاظم را سالم دست آقا رسانده است. دیگر هیچ چیز روی شانهاش سنگینی نمی کرد، هیچ چیز.

کمی بعد از تماشای مراسم میرزارضا به خانه برگشت و خانهی پدری را غلغله دید. اسماعیل آقا تصمیم گرفته بود بهخاطر بازگشت پسر ارشد و اخذ درجهی اجتهاد از مدرسهی نجف، هفت شبانه روز سور دهد. فقرا و اشراف کنار همدیگر نشستند و از برنج دکون رزازی سیداسماعیل و خورشتهای رنگینش یکسان خوردند و دعا کردند و رفتند؛ خورشتهایی که بوی گل محمدی میدادند.

- آقاجان چه میخواهی؟

این جمله ی سیدحسن را همهی پهلوانان و نوخاستگان ایران شنیده بودند. هر گاه با کسی سرشاخ میشد، از حریف میخواست مشخص کند با چه فنی دوست دارد زمین بخورد؟ تنها اوست که در تاریخ پهلوانی ایران، حریف را از شگردی که میزد، آگاه می کرد. معنای «آقاجان چه میخواهی؟» یعنی لنگ سرکش میخواهی یا لنگ کردی؟ پا در علم میخواهی یا توشاخ؟ میانکوب یا درختکن؟ هر چه میخواهی بگو.

چه پهلوانانی که بعد از شنیدن این حرف، خون در رگهایشان دویده بود و با چشمانی شاد به خود اطمینان کرده بودند که در هر فنی که شگرد دارند، میتوانند برای سیدحسن بدل بزنند، اما کور خوانده بودند. سقف زورخانههای تهران باید دهان باز کند و بگوید که همهی آن مردان با فنی که پیشاپیش میدانستند، زمین خورده بودند. چه غولها و گردنکشانی مثل پهلوان میرزا همدانی، پهلوان مهدیخان صفیالملک، نایب حاجیآقا اندرونی، حاجعلی رستمآبادی، نایب علیخان ملک، پهلوان امیراعظم،

ص: ۷۵

پهلوان حسام السلطنه، اسمال دسمالچی، ابوالقاسم ارکی، نایب قربان، غلام تجریشی، هاشم عرقگیر، سیدموسی درخونگاهی و زبدهی پهلوانان شرق و غرب، جنوب و شمال مملکت را با همین جملهی معروف، آقاجان چه میخواهی؟ به خاک انداخته بود.

گاه در یک شب با پانزده نفر، بازو در بازو شده و همه را با یک فن انداخته بود. نیشابوریان یادشان مانده بود که هفده نفر را در ورزشخانهی آن شهر با فن «دوسر» زمین زد. البته زمین زدن او با زمین زدن همه فرق می کرد. حتی وحشیتترین و شکست ناپذیرترین پهلوانان جهان، از هندی تا عرب، از نیالی تا اروپایی، را روی دست بر آسمان برده و آرام پشتشان را بر زمین گذاشته بود؛ انگار که پنبهای یا شیشههای را بر زمین میگذارد. همه میدانستند که او از خوار و خیف کردن حریف نفرت دارد. دشمنانش هم این را میدانستند و دائم گلی به گوشهی جمالش میگفتند و چنین بود که خونخوارترین رقیبان را به خاطرخواهترین سینه چاکان خود بدل می کرد و هیچ زمین خوردهای از او رنجشی به دل نمیگرفت.

- کاش به دست تو زمین بخورم. کاش به دست متبرک تو.

راه آلمان دراز بود. از مادر که خداحافظی کرد، نمی بر چشمانش نشست. تنها مادرانند که چشمان پهلوانان را اشکبار می کنند. سفرهایی که گاه ماه به ماه و سال به سال طول می کشید. او را با کاسهای آبی زنگاری که پر از آبهای زلال قناتهای سرچشمه بود و گلبرگهای نسترن روی آبش غوطهور بود، به راه انداختند. از راه روسیه میرفت، گاه با اسب، گاه با قطار، گاه با اتول. به تفلیس که رسید، وارد گراند هتل شد. اتاق گرفت. استراحت کرد، اما روی دیوار مهمانخانه عکسی بود که حال او را دگرگون می کرد.

- چقدر چشمهایش شبیه جوانی من است. من کجا اینجا کجا؟ آیا او همزاد من است؟

به مستخدم هتل گفت: «این مرد کیست که تمثالش را بر دیوار زدهاید؟ چند روز است چشم از من برنمیدارد؟»

دیلماج آلمانی گفت: «تصویر یکی از پهلوانان نامدار ایران است.»

نه حال غرور داشت و نه حال استیضاح. قضا و قدری شده بود؛ کدام شیر پاک خورده، عکس جوانی مرا اینجا زده است؟ از شهرت نفرت داشت. میدانست که این تنها حریف نابودگر آدمیست. گفته بودند اعلان مسابقهی پهلوان ایرانی با قهرمان روسی در همه جا پیچیده. این را دوستداران ایرانیات زده‌اند. لب‌گزیده و به اتاقش رفته بود. از تفلیس تا مسکو را با فکر آن عکس پیمود. در آن تمثال هم در نگاهش لبخندی بود که از تلفیق یخ و آتش به وجود می‌آید. همیشه در برابر عکاسان چنین خلع سلاح بود. شرمرو و خاضع، مگر من کیام که یادگارم برای آیندگان بماند؟

به مسکو که رسید، قیامت بود. میدان حاضر، غول رقیب حاضر، تماشاچی چشم‌آبی حاضر. خود او هم ناظر. یک ساعت تمام با حریف روس که روغن به بدن مالیده بود و دست او لیز میخورد، پنجه در انداخت، اما بالأخره با فن سربندی بر زمین گرمش زد. ایرانیهای غریب شور و شعفی در میدان افکندند، اما غرور گنده‌بکهای مسئول برگزاری مسابقه فراوان بود و تحقیر شدند و پهلوان ایرانی را به محبس بردند.

مردی که همیشه میخواست سیاهی چشمش را به سفیدی روزگار رقیب ببخشد، اکنون به جرم پیروزی در محبس بود. محبسی همیشه تاریک، اما گاه در میان آن ظلمات هم کورسوی فانوسی هست که به نجات تو می‌آید. این را همیشه در گرفتاریهای متعدّدش درک کرده بود. درک کرده بود و نمیترسید. تنها آنگاه که شبانه از زندان گریخت - یا گریزانده شد - و پای پیاده سمت خاک آلمان رفت، به همسفرانش گفت که ناامیدی از کفر بدتر است. به همسرانی که او را به آبشار معروفی در آلمان بردند و او با آن اندام زیبایش زیر آبشار عظیم و خوفناک ایستاد و آخ نگفت. همسرانی که نگاه تحسینگر تماشاچیان و توریستها را نسبت به پهلوان گلبدن میدیدند و کیف می‌کردند.

همسرانی که بالأخره فهمیدند سیدحسن برای مسابقه با قهرمانان کمربند طلایی اروپا آمده است. خبر به روزنامه‌ها که رسید. خبر دهان به دهان که پیچید، بزرگترین ورزشگاه برلن با پنج هزار تماشاگر منتظر او بود. منتظر او که باید برای رقابت در یک کشتی به

هر دو کاردان بودند، هر دو شکست ناپذیر و هر دو نهنگ، اما حاجی کُندهی یک چاک بلد بود و حریف نبود. هلهلهی چند ایرانی در گوشهی سالن بیشتر از پیروزی به سیدحسن چسبید. عواید مسابقه را به مؤسسهی خیریهای بخشید و دیگر مردم برلن او را با انگشت نشان میدادند. مردی ظریف و کشیده قامت که وقتی آستین پیراهن سفیدش را بالا میزد، دلپذیرتر از هر کولهای قرن نوزدهم میشد. دیگر کارش در آمده بود. شبها رفقای آلمانیاش که از کشتی اعجابانگیز و سخاوتمندش واله شده بودند، دستش را میگرفتند و او را به گردش میبردند؛ گردش که گاه به خاطرات غریبی بدل میشد. مثل آن دعوای خونآلود خیابانی که ناگهان سیدحسن دید دو نفر همدیگر را به قصد کشت میزنند و کسی برای میانجیگری نمیروید. دو غولتشی که با بوکس همدیگر راله و لورده می کردند. فقط آنگاه که سیدحسن، مشت یکیشان را در هوا قاپید و مشت دیگری را در دست چپش گرفت، فهمیدند با کی طرفاند.

چنین شد که پچپچها دربارهی پهلوان ایرانی قوت گرفت. مردم گاه شبها به هتل برلن میآمدند که این مرد افتاده را از نزدیک ببینند. مخصوصاً شبی که قدرتمندترین مرد آلمان او را به دوئل دعوت کرد. سید لبخندی زد و گفت: «کشتی میخواند باباجون؟»

دیلماجها گفتند: «نه، دستگاهی هست که اندازهی زور آدمها را ثبت می کند. دستگاهی که سیصد درجه دارد و مردان غولتشن وقتی دستگیرهاش را می کشند، از عدد صد فراتر نمیروند. روی عدد صد، یک چراغ روشن میشود. روی عدد دویست دو چراغ و روی عدد سیصد سه چراغ، اما تا حالا کسی به سه چراغ نرسیده. آخرین بار یک زورمند اتریشی، روی رکورد دویست و هشتاد و پنج توقف کرده و قویترین مرد جهان است.»

سیدحسن با خوشرویی گفت: «بریم باباجون، بریم ببینیم چیه؟ برلنیها آن شب فهمیدند که این مرد متبسم کیست. سیدحسن یک فریاد یا جلدًا سرداد و دو تا دستگیره را گرفت و کشید و نه تنها سه چراغ دستگاه روشن شد، بلکه از توی دیوار بتون آرمه افتاد

بیرون و مردم قشقرق کردند.

سیدحسن دستگیره را انداخت دور. تماشاچیان را به حال خود گذاشت و به سمت هتل راه افتاد. فردا باید به سمت مادرش برمیکشت. حتی آن پچیجههایی که میگفتند: «عجبا، این مرد، مافوق قدرت بشر است!» او را تحت تأثیر قرار نداد. شب را راحت خوابید و مادرش را در خواب دید که با همان کاسهی آبی زنگاری پر از آب زلال قناتهای سرچشمه که رویش چند گلبرگ نسترن هست، منتظرش است.

چند سال پیش از سفر مسکو و برلین، همزمان با گریختن محمدعلی شاه قاجار از ایران و آغاز جنگ جهانی اول، در کشتی بزرگی که در استکهلم سوئد لنگر میانداخت، دو ایرانی هم بودند. حاجی شاه مراد، خیاط مخصوص درباریان که برای آموزش دوخت و دوز لباس مدل فرنگی، به سمت فرانسه و سوئیس اعزام شده بود، در طول سفر با تنها هموطنش آشنا شد؛ با برنج فروش محلهی سرچشمه.

آنها هنگام سفر دچار محمصه شدند و برای گریز از هواپیماها و زیردریایهای بیرحم آلمانی به سمت سوئد پناه گرفته بودند. از قضا آن سال کشتی قهرمانی جهان در سوئد برگزار میشد و غیر از قهرمانان روسیهی ترازوی که به علت انقلاب بلشویکی ارتباطش را با کشورهای اروپایی به هم زده بود، تمام غولهای اروپا در سوئد جمع بودند و در میدان وسیع «گار» سلطنتی راه آهن پنجه در پنجه حریفان میانداختند؛ میدانی که با کاه نرم درست شده بود و رویش را دو برزنت ضخیم کشیده بودند.

روزی که اعتماد مقدم، سفیر وقت ایران در سوئد، از آمدن دو ایرانی آگاه شد و برای پرس و جو دربارهی گرفتاریهای آنها به هتلشان رفت، سیدحسن که وصف مسابقات قهرمانی کشتی اروپا را شنیده بود، تقاضای شرکت داد و سفیر پذیرفت. او ابتدا در میان وزن کشتی گرفت و حریفان فرانسوی و آلمانی را زمین زد و یکی یکی حریفان را انداخت. به خبرنگار روزنامهی سوئدی که بعد از درخشش او برای مصاحبه نزدش رفته بود، گفت: «من یک برنج فروشم، قهرمان که نیستم!» اما سیدحسن وقتی تقاضای مسابقه

با قهرمان سنگین وزن این مسابقات را به سفیر داد باعث تعجب روزنامه ها شد . حداقل پنجاه کیلو از حریف کم داشت. میخائیل اندریف، قهرمان جهان ، اولش به سیدحسن جوری نگاه کرد که انگار عقلش را از دست داده است.

تمام آن بیست هزار تماشاگری که در هم آویختن این دو قهرمان را دیدند، ناباورانه نگاهش می کردند. میخائیل گفته بود جوری زمینش میزنم که صدای شکستن استخوانهایش را بشنوید. سفیر به سیدحسن گفت که برای پشیمانی وقت هست، میگویم تب کردی و انصراف دادی. شما که هموزن و همسبک و همقد نیستید.

حاجمراد خیاط کنار تشک، یک لنگ گرفته بود دستش و سیدحسن را باد میزد. رنگ به رخسارش نمانده بود. همه تماشاچیان روی میخائیل شرط بسته بودند. داور که سوت را زد، میخائیل یک کف دست به سینهی سیدحسن زد که او را عقب عقب برد، ولی زمین نزد. همه منتظر بودند میخائیل، حریف را عین گنجشک روی دست بردارد و به پشت بام «گار قطار» پرتاب کند، اما سیدحسن مطمئن بود. یکبار هم که پایش دست میخائیل افتاد، هر چه زور زد، نتوانست بلندش کند. بیست و پنج دقیقه‌های از کشتی میگذشت که داور استراحت داد. کتف و پهلوی سید زخم و زیلی شده و میخائیل کلافه و دیوانه شده بود که این جوجه مگر کیست که در مقابل من مقاومت کرده؟

وقت دوم که شروع شد، میخائیل با جنون حمله کرد سمت سید، حاجمراد چشمانش را بست و سیدالشهدا را صدا زد که به داد رفیقش برسد و آبروی وطنش نرود. چشمش بسته بود که ناگهان دید غریو تماشاگران بلند شد. سید اولش یک کف گرگی به پیشانی حریف زد و بعدش هم یک «گاو تاب» رویش اجرا کرد و میخائیل را از زمین بلند کرد و روی دو دستش چرخاند و در حالی که عکاسان مرتب فلاش میزدند و میخائیل بال بال میزد، او را با احترام و آرام گذاشتش زمین، خم شد و صورتش را بوسید. قیامت شد. ولیعهد سوئد که خشم میخائیل و طرفدارانش را دید، از جایگاه آمد پایین و دست سیدحسن را گرفت و با خود برد. فردا روزنامه های سوئد تیتراژه بودند که کشتیگیر

ایرانی تمام عایدات کشتی و پاداشها و جایزه‌های خود را به «جیره بگیران جنگزده» اهدا کرده است.

در سفر حج شد و در سه راهی غدیر خم با سلطان بومبا، پهلوان شیروازن نپال که همیشه دو تا شیر نر و ماده همراهش بودند و مهاراجهی طرلان توقا، پهلوان شیرشکار هندی، کشتی گرفت و در آن میدان هزار و دویست متری که صدها چادر در اطرافش برپا شده بود و حکام عربستانی میخواستند مراسم کشتی به جای آوردند، چه اتفاقاتی که رخ نداد.

طرلان توقا که شلوار بلندی از چرم به تن می کرد و کمربندی پهن باقلابی پر از تکه‌های طلا و نگینهای زمرد نشان، سلطان بامبویی با شنل زرد و شلوار چرمین مرصع. دو پهلوان کوه پیکر که نمایش زورگری می کردند و ملت از تعجب شاخ در می‌آوردند. دو پهلوانی که در رجزخوانیهایشان از کشتن ببرها، شیرها و فیله‌ها می‌گفتند و کشتیشان در زیر نور چراغهای سیاری که مهندسان انگلیسی و فرانسوی با استفاده از باطریهای اتولهای جنگیشان درست کرده بودند، حالت حماسی و رؤیایی به خود میگرفت. آن دو غول نهنگ آسا سه بار باهم کشتی گرفتند. هر بار نیم ساعت، گرد و خاک کردند و کسی برنده نشد. پادشاه عربستان جایزه‌شان را مساوی تقسیم کرد که بروند، اما ناگهان در این اوضاع و احوال، پهلوان شرق پا به میدان گذاشت. میله‌ها و کبادهاش را از صندوقهایش بیرون آورد و با نوای مرشد احمد نانو، چند چشمه شیرین کاری کرد که حجاج ایرانی و عراقی را واله کرد.

کشتی سیدحسن با پهلوان هندی که شروع شد، میدان را سکوت فرا گرفت. فیل و فنجان. کوه و صخره. عضله در مقابل توده‌ی گوشت. تنها آن لحظهای که بعد از دقایق بسیاری، سیدحسن مسگری کرد و پشت حریف پیچید و حریف را پا در هوا کرد و کوه گوشت را در نزدیکی جایگاه پادشاه عربستان به زمین کوبید، ایرانیان هلهله کردند. پهلوان هندی طوق مرصع خود را برگردن سیدحسن انداخت و نوبت به کشتی با بامبو

ص: ۸۱

رسید. پهلوان کوه پیکر و مغرور بعد از مدتی در آویختن با حریفی که پنجاه کیلو از او لاغرتر بود، ناگهان سیدحسن را دید که فریاد «یاعلی مددی» سرداد و رقیب را ریشهکن کرد و در میان صلوات حاضران، آهسته بر زمینش گذاشت. این چه «درختکنی» بود که بر زمین زدی؟

سیدحسن هرچه جایزه گرفته بود، در راه بازگشت به ایران در نجف به حرم مبارک سلطان جوانمردان بخشید و همراه با کاروان به ایران رسید.

اوایل سلطنت رضاخان سیدحسن پنج سالی از ایران به عراق رفت. این بار وقتی به نجف رسید، استادش آیتالله آخوند خراسانی از جهان رفته بود و او نجف بی آخوند را دوست نداشت. از نجف زد به کربلا و به مرشد عبدالله قزوینی که این بار همراهش آورده بود، سپرد شعرهایی بخواند که دلش آرام بگیرد. صندوقهای پر از وسایل ورزشیاش را که در هیچ مسافرتی از خودش جدا نمی کرد، این بار هم آورده بود.

سه ماه در کربلا ماند و تعلیم کشتی داد و سپس به نجف رفت. در نجف برایش رقیبی چون احمدبن محمد کوفی تراشیدند که معروف بود به «پهلوان سواره». آنقدر غولآسا بود که هرگاه کنار مردم راه میرفت، همه گمان می کردند بر شتری سوار است. احمد ناجوانمردی کرد و به محض شروع کشتی با پاشنه پایش چنان ضربهای به شست سیدحسن زد که هر کس بود، تمام بود. سیدحسن دست بر لب گود گذاشت که فرصتی برای تحمل درد بیابد. احمد دست انداخت بر پای راستش اما هرچه زور زد، موفق به تکان دادنش نشد؛ انگار که درخت توت بر عمق زمین ریشه انداخته است. سید فرصتی پیدا کرد و شگرد «درخت کن» را سر او پیاده کرد.

آنگاه احمد کوفی را سر دست چرخاند و آرام بر زمین گذاشت و سینه چاکان او قدارهی شش پر از میان شال بیرون کشیدند که قصد جان سید کنند، اما شیعیان نیز دست به شوشکه بردند. ریش سفیدان و قراولان میانجی شدند که صلح شود و صلح شد. او را

با کسی پدرکشی نبود - به ویژه در گود که جای استغاثه بود، نه مرگ.

سیدحسن یک هفته در بارگاه مولایش معتکف شد. با زبان روزه به سجده افتاد و این نابتترین عبادت او بود. خانجون گفته بود از نجف که برگشت، یک تسبیح عقیق دستش بود که بوی گل محمدی میداد و آن را با دنیا عوض نمی کرد. رفته بود سجده و وقتی سر از سجده برداشت، دید در آن خلوت بارگاه که تنها معتکفش او بود، تسبیحی کنار سجدهاش افتاده است. تسبیحی که همیشگی خدا بوی گل محمدی می داد و سید تا آخر عمرش از خود جدایش نکرد و داستانش را نیز به کسی نگفت.

وقتی که از عراق برگشت، غیر از تسبیح عقیقش یک قطعه طلای مزین به تمثال امیرالمؤمنین هم در جیبش بود، هدیه‌ای که از ملک فیصل به خاطر کشتی زیبایش با عباس افندی، پهلوان شماره یک عثمانیان، گرفت. نوروز بود. بغداد کلی قیامت بود. کارگردانان ورزش عراق تبلیغات بسیاری کردند. هزاران تماشاچی در حضور ملک فیصل و بزرگان لشکری و کشوری جمع شده بودند و عباس بدنش را چرب و چیل کرده بود و همچون ماهی قزل از دست سید میگریخت. نیم ساعتی که گذشت، سید، پیشقبض حریف را گرفت و فن «توشاخ» را به او زد که پرپر شد. در کاخ سلطنتی، ضیافتی به افتخارش دادند و قطعه‌های طلا را بر گردن سید انداختند.

۱۳. کوچه ی میرزا محمود وزیر

خانه ی سیدحسن در کوچه ی میرزامحمود وزیر دو در داشت. یکی در کوچهی میرزا باز میشد و دیگری از سمت سیروس، اما آسیدحسن بیشتر از سمت رضاقلی رفت و آمد می کرد. وارد تکیه که میشدی، کوچهای بود به اسم سادات که قدیمها آنجا عزاداری می کردند؛ همان کوچهای که بعدها وقتی شهرت سیدحسن عالمگیر شد، به اسم خودش - شجاعت - خوانده شد. خانهی پانصد متری کوچهی میرزامحمود، درهای چوبی داشت، کوبه داشت، کلون داشت. از در که وارد میشدی، اولش یک دالان بود که سمت چپش چند تا پله میخورد و میرفت حیاط. از آن طرف دالان هم وارد اتاق پنج دری میشدی و بعدش تالار و مهمانخانه و باقی اتاقها. یک حیاط بزرگ هم داشت که وسطش یک حوض عمیق بود و درختانی که سایهشان را تا روز آخر از سر سیدحسن مضایقه نکردند.

سید هر روز مسیر خانه تا سرچشمه را پیاده میرفت. در ابتدای سرچشمه، بغل مغازهی پدری، یک دکان خریده بود و به شغل پدر که رزازی بود، ادامه میداد. به شاگردش محمدمهدی، اندازهی چشمهایش اطمینان داشت. آن زمانها هنوز دستگاهی

برای جدا کردن دانه های برنج از شلتوک اختراع نشده بود و خود سیدحسن کار دنگ کوبی را انجام میداد. شاگردش هم کمک می کرد. گاه به تنهایی هزار تا دو هزار تا دنگ زده. این دنگ زدن البته برای پرورش عضلههاش هم خوب بود. زیرزمین خانه پر از الکهایی در اندازههای مختلف بود که برنج مخلوط و شکسته تحویل مردم ندهد؛ الکهایی که فقط خودش میتواند تکانشان بدهد.

آن روزها فقط سیدحسن بود که نمیگذاشت یک شلتوک به برنج بچسبد. از دین و ایمانش میترسید. از حق الناس میترسید. آن روزها دنگ کاران بسیاری بودند که از تلاش طاقتفرسای سیدحسن تعجب می کردند. گاه برنج آنها را میدید که هر کیلویش، یک سیر و نیم شلتوک دارد که چسبیده به برنج و رفته تو خونهی مشتری و لعن و نفرینشان بلند شده. خودش میگفت: «تو حرفهی ما گندم نشون میدن، جو قالب می کنند». برای همین همیشه تو مغازهاش عدهای بودند. فقیر و غنی، پیر و جوان، مرد و زن. سرچشمه مرز بین جنوب و شمال تهران بود و دکان سیدحسن مرز بین سرچشمهی بالا و سرچشمهی پایین درست در قلب عودلاجان قرار داشت. منطقهی رجانشین شهر. عودلاجان تشکیل شده از هشت محله؛ باغ امین، سادات، دروازه شمرون، حیاط شاهی، محلهینو، محلهی یهودیها، محلهی شاهغلامان و محلهی عربها.

آن روزها اگرچه هر شش محلهی تهران - عودلاجان، سنگلج، چاله میدان، بازار، ارگ، دروازه دولت - زیر سیطرهی شاه قجر بود، اما اختلافات بین محلهها، چه در جنگهای لوطی بازار، چه در دعوای دسته جمعی بچه محلی و چه در طرفداری از پهلوانان و قهرمانان شهر، به خونریزی و حتی گاه کشت و کشتار منجر میشد، اما تنها پهلوانی که در هر شش محله، مقبول و معقول و محبوب بود و هیچکس جرئت حرف زدن روی حرفش را نداشت، آسیدحسن دست بالا بود؛ سیدحسینی که هیچ شباهتی به اکبر خراسانی و ابرام یزدی فیل هیبت که هر دو پهلوانان خاص دربار بودند، نداشت. علاوه بر اینها همین ایام مصادف بود با دوران خروسخوانی سه پهلوان عصر ناصری: آسید ممدعلی

مسجد حوضی، اصغر نجار و میرزباقر اندرونی که سالار همیشان آسیدمدعلی بود؛ بچهی چهارراه سیروس، مسجد ابوالحسن، معروف به مسجد حوض.

آسیدمدعلی تختحوضی بچهی همین محله بود و همین مسجد. شهرهی خاص و عام بود. آنقدر متقی بود که نظیر نداشت. آنقدر وارسته که حتی ناصرالدین و شازده امیراعظم و رجال مملکتی برای دیدنش به خانهاش میرفتند. سیدحسن شاگرد همین آسیدمدعلی بود. آسیدمدعلی که از درآمد دکان بلور فروشیش در بازارچه مروی، خرج زندگی خلیها را میداد، اما هرگز دست به دخل زورخانهاش نمیزد. زورخانهی پاتوق در محلهی کاشیپزها، حوالی چهارراه سیروس، که نبض ورزش زورخانه ای تهران بود. حکم، حکم آسیدمدلی بود و فتوا فتوای او. هرکس حاجتی داشت، سر به زورخونهی کاشی پزون میزد. انگار که زیارتگاهی کوچک باشد برای دل دردمندان. دیگر مراسم شبهای ماه رمضان را نپرس. دیگر مراسم گلریزونش را نپرس که خود قصهای جدا دارد.

آبرومندان از اسب افتاده، مرشدان پیر، فقرای عیالوار و لوطیان زمینخورده همیشه از گلریزون تخت حوضی نصیب میبردند. آنگاه که رجال مملکتی گرداگرد صحن زورخانه مینشستند. از حاج معصوم بگیر که قدارهاش دل خلیها را لرزاند بود تا صاحب دیوان و صاحب جمع و پهلوان میرزا باقر اندرونی و بزرگان چاله میدان و شازده شعاع السلطنه و شازده امیراعظم و صنیع حضرت و دیگران.

آسیدحسن عاشق گلریزانهای استادش تخت حوضی بود. میدانست از یک هفته قبل، مردان و زنان «حاجت روا»، جوالهای پر از گلمحمدی را از باغهای تهران و کاشان به دولت منزل آقا میآوردند که خودش مراسم ویژهی داشت. تنها طفل معصومهای نابالغ اجازه داشتند گلبرگ از تیغ گل جدا کنند. زنها و مردان بالغ حتی اجازهی نزدیکی به این جمع را نداشتند. گلبرگها که جدا میشد، سر از سقف زورخانهی کاشی پزان درمیآورد و آنگاه که در مراسم گلریزان، آسیدحسن و حاج مصادق بلورفروشان داخل

گود میشدند، کودکان گلبرگها را از سقف گنبدی زورخانه بر سر پهلوانان میریختند. سیدحسن تا زانو در میان گل قرار میگرفت و خم میشد و مشت مشت از گلبرگهای مقدس را کف دست آقای تخته‌حوضی میگذاشت که چراغ بگیرد: «اول و آخر مردان عالم که چراغ اول را روشن کند.» حاجت رواها نذر خود را ادا می کردند و سکه‌های در قبال مستی گلبرگ متبرک میدادند. گلبرگهایی که روی رف خانگی مردم تهران مینشست و دنیا را معطر می کرد. شب که مراسم تمام میشد، آسیدممدلی لنگی بالای گود - زیر سردم - پهن می کرد و پولهای چراغ افروزان را در آن میریختند. چراغ روشن باد آسیدممدلی که چراغ خانگی ما را روشن کردی.

آن شب آسیدممدلی و سیدحسن محرمانه و پنهانی به در خانگی فقیرها میرفتند و سهمشان را میدادند. آن شب پولهای گلریزان از مرز سه هزار تومان گذشته بود. در روزگاری که هر سکه پنج گرمی طلا، دوازده ریال قیمت داشت، با این پولها میشد غم از چهرهی شهر سترد.

آسیدممدلی تخته‌حوضی میرود صحن حضرت عبدالعظیم که دربارهی سیدحسن تحقیق کند. از حاج میرزا یوسف - استاد عرفان - دربارهی سیدحسن پرسید. او پاسخی درخور داده بود.

- پهلوانی میشناسی که نماز شب بخونه؟ پهلوانی میشناسی که از آخوند خراسانی درجهی اجتهاد گرفته باشه؟ پهلوانی رو میشناسی که تو زورخونه ولیان نجف بر اش صلوات بفرستن؟ پهلوانی رو میشناسی که فتوتنامه ها رو از بر باشه؟

این طوری شد که چشمهای آسیدممدلی خندیدند. رفت سراغ حاج محمد خردهفروش شریک زورخونهی کوچه غریبون. گفت که من اصل پهلوان را پیدا کرده‌ام. حاجی خرده فروش که شبها زورخانه را اداره می کرد، گفت: «باید همه رو بندازه تا حق صلوات بهش بدی.»

آسیدممدلی گفت: «میاندازه. دیدم تو ناصیه‌اش که میاندازه.»

یک سال نگذشت که سیدحسن همهی نامداران تهران را انداخت. یا انداخت یا مقابلش لنگ انداختند که ما حریت نیستیم آسید... حالا- دیگر سیدحسن نه تنها در زورخونهی پاتوق، در زورخانههای دیگر هم میرفت و هرکس را که ادعایی داشت، میانداخت و برمیگشت. حالا- دیگر آسیدممدلی برایش حق ضرب هم اضافه کرده بود. هر جا که میرفت، نورچشم مرشدان شده بود؛ اول و آخر مردان عالم.

سیدحسن صبحها ورزش می کرد و عصرها در زورخانهش به مسائل دینی و اخلاقی نواختهها جواب میداد. پاکی و دیانتش در شهر زبانزد بود؛ حتی ناصرالدین شاه که نمیگذاشت پرندهگان آسمان به دیوارهای حرمسرایش نزدیک شوند، به پهلوان باقر اندرونی مجوز داده بود که بیقید و شرط در حرمسرایش برو بیا کند. چشم او اندازهی اقیانوسها پاک بود. میرزا باقر خود در کشتی آوازههای بسیار داشت و از روزی که عبدل یزدی و ابوالقاسم قمی را در مقابل چشمان شاه ناصری انداخته بود، پهلوان یک مملکت شده بود. با این همه سیدحسن را با لقبهایی چون مظهر شجاعت یاد می کرد. حالا فقط اصغر نجار مانده بود که سیدحسن از سد سکندرش بگذرد و صاحب بازوبند و حق سفره و حق زنگ پایتخت شود. همان اصغر نجاری که بچهی بروجرد بود و پیش از آنکه از نایبهای خاصهی شعاع السلطنه شود، به حرفه ی نجاری مشغول بود. در زورخونهی تخت بربریها برای خودش کیا بیایی داشت. پهلوانی که شگردهای کشتی را از استادش اکبر خراسانی آموخته بود و بعد از پیروزی بر میرزا باقر اندرونی، عنوان «نایب باشی» را از آن خود کرده بود.

روزی که میرزا باقر را سرچنگ علم کرده بود و به امر پیشکسوتان آرام بر زمینش گذاشته بود، شهرت پهلوان اصغر مرزهای مملکت را در نوردید و عالمتاب شد. مخصوصاً وقتی که شهرت پیروزی بر میرزا باقر که این خود یزدی کوچک را انداخته بود، در کوچه و بازار پیچید، شاه او را از پسرش شعاع السلطنه خواست که جلودار کالسکهی قلبهی عالم شود. اصغر نجار بارها در معیت شعاع السلطنه، وقتی که حاکم شیراز شد و به همراه اتابک اعظم در کرمانشاه کشتی گرفت و همه را انداخت، حالا یک جوان برازنده

مانده بود که در آسمان کشتی ایران طلوع کرده بود؛ سیدحسین رزازی.

میرزایوسف در راه امامزاده داوود برای سیدحسین از کشتیهای اصغر نجار تعریفها کرد. سیدحسین و اصغر نجار از دور همدیگر را زیر نظر داشتند. بالأخره یکی میخواست آن دیگری را از سریر پادشاهی پایین اندازد، یکی هم میخواست از عنوانش دفاع کند، اما آن دو، اولین بار همدیگر را در راه زیارت امامزاده داوود دیدند و جرقهای در اولین نگاهشان حاصل شد که به رفاقتشان تا پایان عمر منجر شد. اصغر نجار اواخر عمرش دربارهی سیدحسین واژهی بیدیلی را به کار میبرد: «گل سیدحسین، مرغوبتر از همهی پهلواناست. من رو دست سید ندیدم.»

ص: ۹۰

چشم تمام مردم ایران به زورخونه ی تخت بربریها بود. در روز جمعهای، تمام بزرگان و نوخواستگان آمده بودند که ببینند برای کی زنگ بیشتری میزنند. یک طرف اصغر نجار با آن بدن ساخته و پرداخته و نهنگ، یک طرف هم آسیدحسن نوشکفته و سالار.

مرشد فتوا داد که داخل گودیها نصف شوند. نصفشان با اصغر فرو کوبند، نصفشان با سید آقا. فتوا فتوای مرشد بود. در افتادند. سیزده نفر اینور، سیزده نفر آنور. سیدحسن سیزده تا رو به یه فن انداخت. اصغر هم سیزده تا را کوبید. حالا همهی دنیا چشم انتظار این کشتیانند. این دو شیر شرزه، دو تهمتن، دو پهلوان اعظم. هر دو با تنکهای میخچه، دوخته شده از چرم، با قلاب دوزیهای فراوان ترمه، بته جقه، با سرکاسههای چرمی که فیل هم نمیتواند پارهشان کند. هر دو سرکاسهی تنکه های همدیگر را گرفتهاند و تکان میدهند. چرمها پاره میشوند تا بالا، اما پای هیچ کدام از جا تکان نمیخورد. تنکها را عوض می کنند. دوباره تو همین مایهها. تنکهای چرمی پاره میشود، اما پاهای زمین کوب است انگار؛ تکان نمیخورند

سرسوزن. سه باره تنکه ها را عوض می کنند. سینه به سینه، نفس به نفس، چشم در چشم. دو پهلوان، دو نهنک، دو برادر، دو مرد. ناگهان در میانهی فرو کوبیدن، اصغر رو به مرشد می کند و می گوید: «ضرب رو ننگه دارین.»

مرشد متعجب، جماعت واله. اصغر رو می کند به مرشد: «زنگ مال این پهلوانه از امروز. مال اوست فقط. مرشد واسه آقا بزنی به زنگ.»

زنگ مرشد به صدا افتاد. چشمهای سیدحسن شرم داشت و چشمهای اصغر غم. پهلوانی که ده سال از آسیدحسن بزرگتر بود، حکم داد که جانشین بلامنازع من، اوست. بیکشتی و بیکشت و کشتار، بیحرف پیش. حالا- تنکهای پاره بود که روی گود کنار سردم افتاده بود. تنکهای یک منی (سه کیلویی) تنکهای یک من و نیمی (۵/۴ کیلو) تنکهای که فیل نمیتوانست تکانش دهد، اما حالا در مصاف دو جنگجوی رشید، جر خورده بود، صلوات. به حق اول و آخر مردان صلوات. سیدحسن رفت روی اصغر را بوسید. اصغر رفت پیشانی سید را بوسید.

اصغر جایگاهش را داد دست سید، اما سید مردی نبود که جایگاه او را ضایع کند. هر گاه که اصغر وارد زورخانهی سرتخت بربرها شد، سید تمام قد ایستاد. ایستاد و تا زمانی که پهلوان اصغر نشست، بر جای خویش نشست این سید دلپذیر. با آن قامت یک و نود سانتی که هر وقت وارد زورخانه ای میشد، اول پای چپش را میگذاشت تو و دولا- میشد و همین که میخواست سرش را از آنور ببرد تو، میگفت یا علی! مرشد میدانست که این یا علی مال کیست. هیچ یا علیای مثل یا علی او دلچسب نبود.

سیدحسن مثل اکبر نبود که کمر بشکند و آدمی ناقص کند و نوچه بازیش ورد زبانها باشد. با نیم من، نیم من بود. با یک من یک من بود. با یک مثقال هم یک مثقال. شهرتش جوری در سراسر کشور چو افتاده بود که همه میآمدند باهاش کشتی بگیرند، حتی شکست خوردن از او هم افتخار بود. چه آدمهایی که محله را روی سرشان برداشتند که من همان شیراوزنیام که جلوی سیدرزاز، دو دقیقه مقاومت کردم، اما سیدحسن، شبیه

پهلون مفرد بود. رونوشت میرزا باقر حکیم. نون خودش را میخورد و بار خودش را میبرد. هر کس در هر نقطه‌های اعلام کشتی می کرد، فردا حاضر به یراق بود. بیشتر وقتها هم به حریفش اعلام می کرد که «میخواهم با این فن بندازمت. حواست باشه.» تنها پهلونی که واسه خودش گلریزون نکرد و واسه خودش زورخونه نساخت. مردی که تو مسجدها چراغ الله روشن می کرد، برای هر کس و ناکسی که محتاج نان بود. تنها پهلونی که امام جماعت مساجد اختیار مسجدها را داده بودند دستش. این چه یلی است که حتی پهلون مغلوب هم به شکست در مقابل او افتخار می کند؟!!

اصغر بعد از شکست از سیدحسن، ذره‌ای از احترام و حرمتش کم نشد. شوخی نبود اصغر را انداختن. این همان اصغر شیردل است که ده سال بعد کشتی با سید، وقتی به درخواست آسیدمدلی تخت حوضی به زورخونه‌ی او رفت، دیگر پیر شده بود و چلچلی را از سر گذرانده بود. آسیدمدلی پیشکسوت پیشکسوتان بود. حرفش را زمین انداختن روا نبود. اصغر به محض اینکه پایش را گذاشت در پاتوق تخت حوضی، فهمید که مدلی او را کشانده که واسه‌ی حاج ممصادق بلورفروشان اجازه‌ی زنگ بگیرد. حالا- حساب کن دوران خروسخانی ممصادق است. بیست سال از اصغر جوانتر است. آقای تختحوضی که درخواست کشتی کرد، اصغر صاف رفت توی گود و با فن درختشکن، جوان رعنا را انداخت، اما همین پهلون شاخ شمشاد خودش واسه سیدحسن زنگ زد.

حکایت رفاقت اصغر و سیدحسن تا آخر عمر اصغر ادامه یافت. چه روزهایی که آنها توی درشکه مینشستند و با هم به زورخونه‌ی بازارچه‌ی سقاباشی میرفتند. زورخونه‌های که قبلاً- حموم بود و چند تا پله میخورد و میرفت پایین. حالا مصیبت اعظمی بود که سیدحسن و اصغر می خواستند وارد شوند. دو ساعت تمام می ایستادند و به هم تعارف می کردند: «شما بفرما تو. شما بفرما تو!»

سیدحسن میگفت به این سوی چراغ نیروم داخل. اصغر میگفت قبل شما نمیروم، شما بفرما. سیدحسن میگفت شما بزرگتری. من غیرممکنه برم. اصغر میگفت سید

من رو بدهکار جدت نکن خواهشاً، شما ساداتی باید جلوتر بری. سیدحسن میگفت: من درسته که ساداتم، اما نوچهی شما هستم. حکایت رفاقت اصغر و سیدحسن تمامی نداشت؛ حتی در روزهای پیرانه سری اصغر که رفته بود تو پل چوبی، دکون وا کرده بود و به تموم اهل عالم میگفت هیشکی رو دست سیدحسن نیومده و نیآد. علی تک تک که بازوبند سیدحسن را یادگاری گرفته بود، دونه دونه اسم پهلونها رو میشمرد، اما اصغر میگفت: «نه، فقط سید.»

خدا هیچ کس را پیر نکند آقاجان. کاش میمردم و پیری اصغر را نمیدیدم. پشم و پیلش ریخته بود و میآمد تو زورخونهی عین الدوله، ولی ناخوش احوال بود و چرت میزد. از آن یال و کوپال هیچی نمانده بود. سیدحسن به خلیل کوچیکه مرشد زورخونه گفته بود: «هر وقت من اومدم و پهلون اصغر اونجا بود، واسه من زنگ و ضرب نزنید.» سید که آمد، اصغر داشت چرت میزد. خلیل کوچیکه از رو عادت و دوست داشتن سید راستش رفت به زنگ. پهلون اصغر از خواب پرید. پرید و سیدحسن را که دید، گفت: «یا علی.»

همه به گریه افتادند. زنگها از او خجالت می کشیدند که سکوت کنند. همان سید دست بالای محلهی سرچشمه که از احمدشاه مدال درجه اول شجاعت گرفت و از وزارت معارف مدال درجه اول علمی، اما مهم این بود که بازوهای همیشه بوی گل محمدی میداد. پهلوانی که دورهی جلوسش از بیست سالگی شروع شد و تا پنجاه سالگی ادامه داشت؛ حتی در پنجاه سالگی هم وقتی کسی مدعی میشد، لخت میشد و میرفت تو گود و طرف را میانداخت و بهش میگفت: «بابا جون برو کار کن تا پختهتر بشی. من جای نمیروم. همینجا هستم. وقتی خودت رو ساختی دوباره بیا. یا علی!»

آن زمانها کشتیهای دورهی سیدحسن، شهرهی عام و خاص آفاق بود. آدمهای توی گود را دانه دانه میانداخت و یکی یکی میگفت: «برو بالا بابا جون. بابا جون برو بالا.»

ده پانزده نفر را پشت سر هم، دورهای میانداخت و نفس کم نمیآورد. بعدش هم با»

کل ابول» مینشستند توی درشکه که برود تصدیق بدهد. برود ببیند حق این یارو، صلوات هست یا نه؟ بعد که همیشان را یکیکی میانداخت، میگفت: «شما که هنرتون اینه، چه صلواتی میخواین آخه؟»

مردی که برای هر پهلوانکی صلوات میفرستاد، طرف تو آسمانها سیر می کرد. صلواتش هم درجه داشت: صلوات از در، صلوات در چرخ، صلوات در چرخ ضربی، صلوات از بالا، صلوات از پایین، صلوات هنگام ورود به زورخانه، هنگام پایین آمدن در گود، هنگام چرخ، هنگام بالا رفتن از گود و هنگام خروج از زورخانه. او پنج نوع صلوات داشت. پهلوان صلواتی وقتی از سید صلوات می گرفت، دیگر در پیرهنش نمی گنجید. همه جا میگفت: «آسیدحسن در حق من صلوات فرستاده.» و در آسمانها سیر می کرد. خود سیدحسن هم که وارد زورخانه میشد، مرشد از حاضران صلوات میخواست و آنقدر ضرب و زنگ میزد که پهلوان بنشیند. بعد از پهلوان صلواتی، نوخاستگان حق ضرب و زنگ میخواستند. تا زمانی که نوخاستهای پهلوان زنگی را نیانداخته بود حق زنگ نداشت، اما وقتی میبرد، زنگ او «کر» میشد و زنگ برای پهلوان جدید به صدا در میآمد.

سیدحسن تنها مرد صاحب فتوای زورخانهها بود. نه تنها در کشتیها که در چال حوض بازیها هم میآوردند فتوا بدهد. آسید زیر سردم مینشست و فتوا میداد. آسید بالای چال حوض مینشست و فتوا میداد. وسط چالهی حوض، یک تیر افقی مثل میله بود که مردم میرفتند روی تیر، دو وارو، دو مهتاب یا دو فرنگی میزدند و سیدحسن دور چالهی حوض، روی بالا-خونه، مینشست و فتوا میداد.

آن زمان ها نه تنها حمام ها و زورخانهها که قهوهخانهها هم پاتوق مردان عالم بود. قهوهخانههایی که نقل داشتند و توی سهرابکشیها جای سوزن انداختن پیدا نمیشد. سیدحسن گاهی توی باغچه سیدولی و گاهی در قهوهخانهی سنگتراشها به تماشای نقالیهها مینشست. مخصوصاً سهرابکشان که راه میانداختند، دل توی دلش

نبرد. آخرش هم که سهراب کشته میشد و نقال، سینی مرشد دست میگرفت و مراسم چراغ الله را برگزار می کرد، آسیدحسن هر چه داشت، میریخت تو سینی و با چشمهای اشکبار از مرگ سهراب میزد بیرون. او بیرون زمین خورده‌ی زمین خورده‌ها بود و زمین زنده‌ی زمینزنها، اما شهرت همین مرد مردستان فقط به خاطر انداختنهایش نبود. هر جا که دردی بود، مشکل گشایش بود. از لوطی احمد عزتالله که بزرگتر نیستی؟ هر وقت ابن بابویه میرفت، عینهو ابر بارونزا میگريست. میگفت کاش صد تا از ما میمرد و یکی مثل اون میموند. میپرسیدی چته باز احمد آقا، چته باز دلت گرفت؟ میگفت: «همون شبی که مجلس رو شاه قجر بمبارون کرد، زن خدا بیامرز من بار شیشه داشت و وقت زایمانش بود. کسی از ترس قزاقها جیگر نداشت از خونهایش پا بیرون بذاره بره دنبال قابله. به سیدحسن خبر داده بودند که عیال لوطی احمد داره میمیره با بچه توی شکمش. سیدحسن پاشنه‌ی گیوهشو ور کشید. یهو دیدم در خونمونو زدن. رفتم کلون را وا کردم، دیدم خودش. چشمهای صحرای کربلا بود. خون پشت خون لونه کرده بود لای مژگانش. گفت: «به دقیقه دندون رو جیگر بذارین اومدم.»

رفت و بعد از چند ساعت دیدم خاور خانوم قابله رو از کوچهی زالوییها تو میدون مولوی سوار بر یک گاری آبرنگ آورد تو کوچهی سقاخونه. گفتم: «خاور خانوم، قزاقها سر راهتون رو نگرفتن؟»

گفت: «سید آقا که باشه، اونها هم راه باز می کنن.»

من فاطمه رو از سید آقا دارم. خاور نبود، زخم سرزرا رفته بود، به این سوی چراغ قسم. به این تکه‌ی خرما قسم که آوردم سرخاکش تقسیم کنم، به این جبهی قند که تو دهنمه، به این تار موی سفیدم قسم. دیگه باز قسم میخوای مردم مؤمن؟

مردی که جماعتی به سرش قسم میخوردند، فقط یک پهلوان لنگکار نبود. یک آدم جامعالشرایط بود که در هر کاری تیغش بَران بود. آن روزها که محلات تهران آب لولهکشی نداشت و هر محله یک شب نوبت آبش بود، باز پای او وسط بود. آب محله میز محمود وزیر از قنات حاج علیرضا تأمین میشد که از نظامیه و سرچشمه عبور می کرد و به آنجا میرسید. میرابها گاهی شمربازی درمی آوردند و حق را ناحق می کردند. گردن کلفتها و متمولین آب بیشتر میخواستند و آب به آب انبار فقرا و بیکسان نمیرسید. حتی آقای مدرس هم که تمام رجال برای حل مشکلاتشان به خانهاش میآمدند، در مورد تقسیم آب، زورش به آبدارها نمیرسید. آنجا فقط سیدحسن بود که حکم میداد. شبها که نوبت کوچی آمیز محمود بود، خودش از سرگذر تا ته محله راه میرفت و در خانها را میزد که: «آبتون رو باز کنید باباجون».

چه زمستونهایی که پوستین نجفپاش را میانداخت روی شونهاش و تا صبح بیست بار توی کوچه پرسه میزد که آب به همه برسد. او سقا و سقاباشی جهان بود. نشان به آن

نشان که یکبار شتری افتاد در قنات حاج علیرضا و آب آشامیدنی مردم را خراب کرد. مردم هر قلقی به کار بردند، موفق به نجات شتر نشدند. باز این سیدحسن بود که با یک فریاد «یا جَدّ» شتر را به تنهایی بیرون کشید و مردم آن روز نقل و نبات پخش کردند. او برای مردم نه یک رستم، نه یک سیاوش که یک ناجی بود. تازه بعد از او بود که حاج مصادق شد پهلوان «پاتخت».

هر وقت سیدحسن در کربلا بود، تازه نوبت یکه تازی حاج مصادق میشد. تا زمانی که سیدحسن در ایران بود، کسی مدعی کشتی نمیشد. در غیاب او بود که ناگهان پهلوان کلاوردی گرجستانی، آفتابی میشد. ناگهان در بازار ولوله میافتاد و مردم میدیدند پهلوان فیل هیتی با سبیلهای چخماقی، هالتری را که وزنههایی شبیه گلوله گرد و قمبرل دارد، گذاشته روی درشکه و آمده نمایش. هالتر را بلند می کرد و نمایش میداد و گرجیهای ساکن ایران برایش هلهل و کلکل می کردند. آسیدممدلی تخت حوضی برای اینکه آبروی مملکت اسلام نرود، میرفت پیش ارباب مصادق و او یک ماه تمام به طاعت و عبادت میگذراند و روز مسابقه میآمد تو باغچهی ته حیاط کافه قنادی حاج نایب که صاف می کردند برای میدون کشتی، تن به تن به مقابله با پهلوان گرجی میرفت.

این کف گرگی میزد، اون تکون نمیخورد. اون میزد، این صاف سرجاش میایستاد. ارباب حاج مصادق که کفگرگی را میخورد، عقبعقب رفته، دورخیز کرده، حمله می کند و یک خم گرجی را میگیرد و میرد روی شانهاش. گرجی مسگری می کند و با دست تیر چادر را میگیرد. ارباب کندهاش را می کشد، گرجی تیر را ول نمی کند، ارباب وسط کشتی به دیلماج میگوید: «بگو تیر رو ول کنه.»

گرجی تیر را رها نمی کند. ارباب میگوید: «تیر را بندازم، چادر میافته رو سر مردم.» مردم داد میزنند، ولش کن ارباب. ارباب میگوید ولش نمی کنم. من کنده شو کشیدم... بالأخره مصادق پاهای گرجی را کشید بالا و از پشت چسباند به تیر و تیر را بغل کرد و گفت: «حالا دیدید انداختمتش؟»

آقا، قفقازیها ریختن به طرفداری از پهلوانشان، قداره و قمه و شوشکه کشیدن، بچههای تیر تهرون هم دست به قداره شدند، ولی کلممد، ارباب مصادق را لخت انداخت تو درشکه و برد تو سنگلج، سهشب و سه روز ازش پذیرایی کرد و بعدش آورد تو گلویندک. دید که از سبزه میدان تا تیمچهی حاجبالدوله را چراغونی کردند و جلوی پاهاش گاو و گوسفند می کشند. چنین شد که حاج مصادق در غیاب سیدحسن که ول می کردی میدوید کربلا و گمشدهاش را همیشه آنجا پیدا می کرد، صاحب زنگ و ضربه شد. بعدش هم که رفت مکه و حاجی شد، دیگه عنوان حاجی جایگزین ارباب مصادق شد.

پهلوان کلاوردی بدجور تو اون کشتی ماسید. مردم از پنج شاهی تا یه قرون، پول بلیت داده بودن که ارباب همهاش را داد به گرجی. ملت تو شبهای اول که کلاوردی، قاسم تختی و حاجی خردهفروش رو انداخته بود، چشمشون ترسیده بود. صحنهی رقابت حاجی و گرجی تبدیل به جنگ بین اسلام و کفر شده بود. مردم میرفتند شاهعبدالعظیم نذر و نیاز که خدایا پهلوان اسلام شکست نخوره یه وقت؟

اما داستان کشتی حاج مصادق با این ماجراها فرق داشت. ارباب یک گلریزون حسابی هم واسه کلاوردی گرفت تو ورزشخانهی کوچهی غریبون که هزار و سیصد ریال جمع شد. همهاش را داد به گرجی و یک عکس یادگاری با هم گرفتند و گرجی به سلامت روانهی مملکتش شد و حاجی موند و ضرب و زنگش... تا اینکه سیدحسن از کربلا برگشت. فهمید مصادق گرجی را زد و رفت حرمت گذاشت واسش و رفاقت آنها تا روز مرگ ادامه یافت؛ حتی بعد از مرگشان هم زیاد در فراق هم نموندند. دقیقاً هیجده روز بعد از مرگ سیدحسن، ارباب هم رفت پیشش. یکی مسافر ابن بابویه به بهشت، دیگری مسافر بیبیمعصومه تا جنت.

حاج مصادق پسر حاجی مباحر اُرسی، تاجر معروف تهرون - قفقاز، بچهی کوچهی صغیرها بود. هر چقدر که یلهای روس و هندی و داخلی رو میانداخت، مصمتر

می شد تا با سید کشتی نگیرد. مرد گشاده دستی که متمولترین پهلوان روزگاران بود و وقتی پدرش درگذشت، بیش از هشت میلیون ریال - به پول آنزمان - از داراییهای پدرش به او رسید، اما یک ریالش را هم خرج عطینا نکرد. چهل سال تمام زورخونههای دنگی و نوروزخان و کاشیزی و کوچه غریبان را اداره کرد، اما دست به دخل زورخونه هایش نزد.

حکایت رفاقت سیدحسن و مصادق پهلوی به افسانهها میزد. دو مردی که لقمه ی شبهناک به زندگیشان نبردند. چه آقا مصادق که حتی دست به پولهای دخل زورخانهش هم نمیزد و پولها را با انبردست جابه جا می کرد تا دستش به آلودگی احتمالی هم نخورد چه سیدحسن که حرام و حلال سرش میشد. ارباب در تمام عمرش به قهوه خانه ای نرفت تا مبادا دهانش به استکانی بخورد که روزگاری لب زهرماری خوردهای بهش لب زده باشد. داستان مرگش طعنه به قصههای فراوانی میزند. هیجده روز بعد از رفتن رفیق گرمابه و گلستانش - سیدحسن - در حالیکه خبردار شده بود پسر بزرگش حاج علیاصغر همین ساعتهاست که از سفر حج برگردد، روی صندوق مهمانخانهش رفته بود که پرده را عوض کند، ناگهان از صندوق افتاد و تمام کرد.

رفت که رفیقش را در جنت تنها نگذارد. آن دو رفیق جدایی ناپذیر را سرنوشت چنین باید. دو رفیقی که در تمام این سالها هرچه برای هم دل میدادند و قلوبه میگرفتند، در عوض خیلیها سعی کردند میانیشان را شکرآب کنند، اما هیچ کس در مقابل آنها نمیتوانست غیبت آن دیگری را بکند. نمونهای مهمونی ناهار احمد سیگاری که سیدحسن به آنجا نیامد و وقتی میزبان اشاره به نالوطیگیری سید کرد که چرا نیومده، مصادق همچنان که داشت نان ترید می کرد توی کاسهی آبگوشت، بهش گفت: «نالوطی خودتی. پشت سر پهلویون حرف نزن.» بعدش هم مجلس را ترک کرد و تندی رفت.

عین جشن هزارهی فردوسی (۱۳۱۴) که در هنگ فوزیه تو بیابونهای سلطنت آباد، پنج تا گود زورخانه کردند و با حصیر و چوب، سایهون درست کردن برایش و مسیر

آمدن رضاخان - از توپخانه تا سلطنت آباد - را آبیاشی کردند که سیدحسن و حاج مصادق، نمایش ورزش پهلوانی را برای ایران شناسان خارجی نمایش دهند. مرشد حاجی کوچیکه با صدای خشدار، شعر در مدح علی(ع)، شاه مردان، خوانند و مرشد علی جان دانگی ضرب گرفت. سیدحسن در یک گود و حاج مصادق در گود دیگر میاندری کردند و حاجی مهرباب و حاج میز محمود جوراباف و عباس و مختار و عباس کوزه‌پز افتادند به میل گرفتن. سگرمه‌های سیدحسن در هم بود. او چه شکلی میخواست با رضا قزاقی که دائم می‌آمد قهوه‌خانه‌ی ابولی ترنا بازی و گل یا پوچ بازی، حالا که شاه مملکت شده و آتش میسوزاند، بر خورد کند؟

سیدحسن تا آخر عمرش آن صحنه را از یاد نبرد که وقتی رضا توپخانه بر تخت شاهی جلوس کرد، یک چمدان از مباشرش فرستاده بود دم خونهی پهلوان و مستخدمش به خانمجان گفته بود امانتی دارید. ظهر سیدحسن که چمدان را وا کرد، خون تو چشمه‌اش موج میزد. یک سری لباس فکل کروات‌ی با کلاه پهلوی فرستاده بود که پهلوان هم باید امروزی شود و کشف حجاب کند. سیدحسن پیغام پسغام فرستاد که یکی را بفرست بیاید امانت‌یات را تحویل بگیرد. ما عادت نداریم از شاهان خلعت بگیریم. شاید همانجا بود که رضاخان از دست پهلوان دلخور شد و چند سال بعد که سیدحسن را برف شیرهی مسموم در روستای عمومه کشت، خیلیها تف و لعنت به شاهان فرستادند که کار، کار او بوده، الله أعلم.

همان سیدحسنى که دیگر در دوره‌ی رضاخان بریده بود و برای اینکه جلوی چشم نباشد، یک مدت شال و کلاه کرد و رفت امامزاده داوود و سرپرستی تولیتش را به عهده گرفت. تابستانها که مردم به امامزاده داوود میرفتند، پیرمرد رشیدی با محاسن سفید را میدیدند که بادیه و دیگ به آنها میدهد و کارشان را راه میاندازد. جوانی سیدحسن در امامزاده و باغ خاله گذشته بود. حالا کجا دنجتر و بیدردس‌تر از آنجا؟ چه کاری بیمزد و منتتر از خدمت به زوار؟ هر وقت که رختخواب به زوار میداد، چشمانش میخندید.

امامزاده داوود تابستانها که گرمای تهران گداکش میشد، پناهگاه و تفریحگاه مردم بود. چه فقرا و پابتهایا، چه لوطیان و کسبه که سری به آنجا میزدند و در جوارش یله میشدند و کیف می کردند. امامزادهای در میان کوههای سر به فلک کشیده البرز که پنج کیلومتر تا تهران فاصله داشت و در ورودیاش سنگ عظیمی بود که رندان نامش را سنگ مئقال گذاشته بودند. اما صحن مقبره جز چند حجره برای استراحت زوار، هیچ چیزی نداشت. البته چشمهساری داشت که آبش از اشک چشم یتیم، زلالتر بود و درختانی داشت که سایهشان را از عالم و آدم مضایقه نمی کردند. تابستانها بزرگان قوم برای استراحتشان چادر و بساط غذا میآوردند و گاهی مردم اگر ته بساطشان چیزی برای یله شدن پیدا نمیشد، میدانستند که پهلوان پیر به دادشان خواهد رسید. بگذر از لوطیان که غیر از جام و زنجیر یزدی و دستمال ابریشم و قدارهی اصل زنجان چیزی برای عرضه نداشتند و سیدحسن هم زیاد لیلی به لالاشان نمیگذاشت. لوطیان سرپولک و پامنار و سرچشمه، تابسانها هر سال بساطی داشتند آنجا و دیدارکی و زیارتکی و برگشتکی ...

اما عشق امامزاده به انرژی سیدحسن بود که این روزها که زندگی در شهر را محبس میدید، آمده بود چندماهی نوکری زوار آقا کند و دلش باز شود. عمری نوکری مردم را کرده بود و آخ نگفته بود. حالا- فکل و کلاه پهلوی میپوشید و میرفت کاخ دیدن رضا پالونی؟ این دردها او را پوست و استخوان می کرد. همان مرد چالاک بد افت که تیغش برآ بود و فن گاو تاب را عین آب خوردن شگرد داشت و وقتی پت پا و اژدر بند میزد، حریف خون به جگر میشد. مردی که گل گشتی میرنجات را فوت آب بود. همان سیدحسن دست بالا که در مسافرتهاى خارج از کشور، یک جفت میل سنگین و تخته شنوی اختصاصیاش را میگذاشت توی چمدان و قبل از هر مسابقه‌های تماشاچیها را با شیرین کاری و ابهتش سرگرم می کرد، مگر میتوانست از مردمش جدا بماند؟

همان پهلوان نظر کردهای که هر وقت بهش میگفتند شما نظر کردهی شاه مردان هستی، اوقاتش تلخ میشد و میگفت: «من سگ در گاه ملانک و غلام غلام حضرت هم نیستم.

اینقد لیلی به لالایم نگذارید.» سیدحسن که رفت، نوچه‌هاش هم یکیکی پژمردند.

سیدتقی زینتی سنگتراش، احمد سیگاری، برار کبابی، سیدحسن نایب معروف به کلابول، مصطفی طوسی یا محسن آژان و غلومعلی سیاه، بچه‌ی چهارراه سیدعلی، سیدحسن کوهی که دکون خشک‌کپزی داشت و نان دو الکه و نان روغنیه‌اش که زیانزد خاص و عام بود. تقی عسگر و عباس ملک و سیدالله کوزه بند(شکسته بند)، سیدحسن بقال، شاطر رمضون، شاطر حمزه، علی اکبر بقال. محمود شیری که گاوداری داشت و یک مثقال آب قاطی شیرهاش نمی کرد. کاظم طبکش که کارش جابه‌جا کردن جهیزیه‌ها و حجله‌ها بود و طبق آینه و شمعدان و کاسه نبات و چراغهای مردنگی و لاله‌های پایه بلند را می‌چید، با طناب میبست و می‌گذاشت روی سرش و کیلومترها پیاده میرفت که امانتی مردم را سالم به مقصد برساند. سر هر چهارسوق هم هفت بار می‌چرخید و صدای مردم بلند میشد و برایش دستخوشها میدادند و او هم‌هاش را به مستمندان میبخشید؛ مردی که در شب هفت متوفیان، حجله‌های سنگین از میدان پاقاپق تا ابن بابویه حمل می کرد. اینها بچه‌هایی بودند که تو قهوه‌خانه‌ی یوزباشی سرچشمه جمع میشدند و دل میدادند و قلوه می‌گرفتند؛ نازنطق و نازقد و نازشست. هنوز صدای سیدحسن دست بالا از زورخانه‌ی کاشی پزان می‌آد که همیشه بعد از اتمام ورزش، میان گود رو به قلبه میایستاد و با صدای دلنشینش میخواند:

«اول و آخر مردان عالم به خیر. خداوندا زحمات همهی مرشدین را بر ما حلال کن. خداوندا پیران را عزت، جوانان را قدرت، حق پیر و مزد استاد، برش ذوالفقار، تندرستی حضار، نیستی کفار، تیغ امام زمان بڑا، دشمنش فنا، سایه‌اش مستدام... دم به دم، قدم به قدم، اولاد بنی‌آدم، خواجه‌ی کائنات احمد محمود ابوالقاسم محمد صلوات.»

حاضران صلوات می‌فرستادند و او ادامه میداد:

«دعای پیر در حق جوانها، دعای پیر و جوان در حق همدیگر، بر بد دل و بخیل لعنت، بر شیطان لعنت، بر شیطان صفت لعنت، بر مودی و منافق لعنت، بر آن کسانی

لعنت که خدا و رسولش لعنت کرده اند. بر آن کسانی رحمت که خدا و رسولش رحمت کرده‌اند. الهی بیماران اسلام شفا، علمای اسلام در پناه امام زمان(عج)، خدایا به علم و حلم مجتهدین ما بیفزای. خدایا آن کسانی که پیش از ما در این مکان قدم به راستی و درستی برداشته‌اند و اکنون سر به تیره‌ی تراب فرو بره‌اند، غرق رحمت بفرما. برای شادی روح اموات لختی و رخت پوشیده صلوات.»

ص: ۱۰۴

۱۶. دست بریده بر چهارسوق

بعد از آنکه دست آقا عزیز را از بیخ بریدند و بردند از چهارسوق آویزانش کردند که باعث عبرت چهار تا بزن بهادر بشود، آن دست ماهها از آنجا آویزان بود. هر بار که باد میوزید، این دست بریده را نیز به سمتی میرد و باز سر جای خود آرام و قرار میداد. آقا عزیز از همان روز که دستش را بریدند و به خانه آوردند و به هوش آمد، روی تشکچه‌اش نشسته بود و هر چی طیب بالای سرش می‌آوردند، راضی به علاج و درمان نمیشد و میگفت: «بگذارید با درد خودم بمیرم. بگذارید آنقدر خون بیاید که بمیرم. مرا با این ننگ و عار، تنها بگذارید.»

میدانست که اسباب تمسخر لوطیان بیریش و سییل شده است و از این درد اگر می‌مرد، روا بود. حقا که مرگ را بگو همچون نوعروسی آغوش بگشاید بر من بیمشاطه.

... لوطی عزیز پامناری، یکی یکدانهی بزن بهادران بود. درست است که یک نسب و یک رگش به شازدهها میخورد، از جانب پدر نوهی شازده ممدلیمیرزا بود و از طرف مادر به شازده معزالدوله نسب میبرد، اما از جوانی ترک یار و دیار کرده بود و به صف

ص: ۱۰۵

لوطیان در آمده بود و دیگر شازدگی را ننگ و عار میدانست. شده بود سرکرده‌ی لوطیان عودلاجان. کلاه ماهوت شازدگی را زمین گذاشته و کلاه نمدی لوطیان بر سر گذاشته بود و به جای غنדרه و اُرسی، گیوه‌ی ملکی میپوشید و دیگر آنقدر یاغی شده بود که عید نوروزها هم به مراسم سلام قبله‌ی عالم نمیرفت. دیگر شده بود یکه‌زن و سرکرده‌ی لوطیان شش محله‌ی تهرود از پامنار و سرچشمه و عودلاجان تا بقیه. حالا- اما از جای بازوی قطع شده‌اش قطره قطره خون بر طشت میریخت و طیبیان را غضب می کرد که به تیمارش نیایند، بلکه با این درد بیدرمون بمیرد و چشم در چشم مردم تهرود نشود.

اسم عزیزآقا وقتی سر زبونها افتاد که اواخر رمضان ۱۳۰۸ قمری در مسجدشاه سر حق و ناحق، با نایبان قاطرخانیه سلطنتی درگیر شد و یک تنه در مقابل یک گروهشان ایستاد. نوچه‌هایش که خیل غولتشنهای بیمروت را مسلح به شوشکه و قداره دیدند، فرار را برقرار ترجیح دادند. ترجیح دادند که لال بمانند و شعله شعله نشوند، اما او تک و تنها غرش کرد و دوازده نفر از قاطرچیان گندهبک را انداخت و الباقی از ترس جانشان در رفتند. چنان چابک میچرخید و نعره میزد و خنجر بر هوا میچرخاند که یک قطره خون از دماغ عزیز نیومد و از کشته‌ها پشته ساخت.

عزیز آقالوطی حسابدان و حقشناس و فقیرنوازی بود. برای همین هم بود که بزنی بهادرهایی چون حاج معصوم و علیقره و حسین پیری و عباس سردار به سرش قسم میخوردند و پروانه میشدند به گردش.

وصف بی دستی عزیز آقا که به سیدحسن شجاعت رسید، غضب کرد. آخرین زنگی زمونه از کوچی میز محمود وزیر بیرون اومد که سری به عزیزش بزند. گفته بودند تو دارالحکومه‌ی تهران، چند فراش ناغافل ریختند سرش و دست و پایش را بستند و شلاقش زدند و به فرمون مظفر، در غل و زنجیرش کردند و موهای سر و ابرو و سیبیل هایش را تراشیدند و دست راستش را بردند. سیدحسن نه که با عزیزخان صنمی داشته باشد نه، فقط سلامی داشت و علیکی. لب به خمره زدنش را دوست نداشت و با

پیاله خوران همدم نمیشد.

سیدحسن آقا در اون پیرهن سفید بلند، مخصوصاً وقتی که آستینهایش رو میزد بالا و همهی تهران به تماشاش میایستادند که: «برید کنار، برید کنار، سید دست بالا او مد»، سمت خانهی عزیزآقا که رسید، شیون زنان بلند شد. یکسر بر سر و صورت چنگ میزدند که رعنا مان رفت. یکه بزنان رفت. لوطی و حامیمان رفت. عیسیخان حکیمباشی را دید که گوشهای سیخ ایستاده و عزیز نمیگذارد دست به کیف طبابتش ببرد. خون چکهچکه از بازوهایش بر پشت میریخت و رنگ لوطی به رنگ مردگان در آمده بود. سیدحسن شال سبز از کمر گشود و بر بازوی عزیزآقا بست و همونطور که زیر لب دعا میخوند، در مطبخ خانهایش روغن جوش درست کرد. کمکم خونریزی قطع میشد و رنگ عزیزآقا بر میگشت به چهرهایش. در همان حال که بر بالین عزیز نشست بود و دعا میخواند و با او پچیچ می کرد، به طبیب گفته بود که بازوی او را هر وقت اشارت دادم، در روغن جوش فرو کن.

حکیمباشی چشمش را بست و بازوی عزیز را از محل قطع شدگی، سیخ در روغن داغ فرو برد و جلیزویلیز روغن بلند شد و حال خودش خراب. عزیز نه از درد شیبه کشید و نه آخ گفت. حالش که خوب شد، به آسید هاشم گفته بود: «در آن لحظه که بازویم را در روغن جوش بردند، چشمهای سید را نگاه می کردم که دریایی از آتش و خون و جنون بود. دریایی که به جای سوزاندن، آرامش میداد به آدمی. جوری در گوشم شعر زمزمه می کرد که نفهمیدم کی بازویم را در روغن جوش فرو برد و کی مرهم گذاشت.»

سیدحسن آن شب پیش عزیزآقا موند و لقمه لقمه آب جوجه در دهانش گذاشت و آنقدر با مهربانی در گوشش پچیچ کرد که خوابش برد. آسیدحسن کاسهای آب بالای سر او گذاشت که هر چه قرآن خوانده بود، بر آن دمیده بود. عزیز هرگاه از خواب پرید، به او جرعههای از همان آب دادند و آرام شد. عزیز پامناری به زندگی برگشت و همیشه چاکر و نوکر درگاه سیدحسن ماند.

ص: ۱۰۷

آن روز در قهوه خانه ی میرزا تقی میرزا آقا، وقتی اکبر غزلخوان نقالیاش تموم شد و رستم رو بر سینهی سهراب نشانند، ناگهان مهدی به عینالدوله بد و بیراه گفت که چرا دست به آزار آقای بهبهانی میزند؟! این را که رندان به گوش عینالدوله رساندند، او فرصت یافت که لوطیها را سر جای خود بنشانند و به سر دستهی قدارهبندان محلهی سرپولک نازشست نشان دهد، شبانه دستور داد چهل و پنج نفر از سربازان فوج قزوین همراه گروهی از فراشان به منزل آقا مهدی بریزند.

آن شب تهران تا صبح نخوابید. فراشان و سربازان ریختند به خانهی مهدی و سیر زدند و غارت کردند و کشتند و بردند؛ حتی به زنش هم رحم نکردند. آنقدر زن را زیر چماق و شوشکه گرفتند که زن باردار، نوزاد شش ماهه را سقط کرد و کنار حوض افتاد. پسر پنج سالهی آقا مهدی را توی حوض انداختند و خفه کردند. تمام خانه غارت شد و آقا مهدی را به جرم اینکه طرفداری از آقا کرده، در سیاهچال انداختند. تنها سیدحسن بود که یتیمان مهدی را تحت نظر گرفت. سید دست بالا بود که تمام فوت و فنهای موسیقی اصیل ایرانی را خوب میدانست و بلد بود آن را تعلیم بدهد. کاش نیمه شبی او را در خیابانهای امروز تهران میدیدم که در سرچشمه و کوچه آبشار و توپخانه و سهروردی راه میرود و تصنیفی از مرشد کور را میخواند، تصنیفی چارپاره از مرشد کور در وصف چشمهای سیاه دخترکی که بوی گل محمدی میداد.

داداش مرتضی دلشوره داشت. مدتی بود که نامهای از ابوالفضل نرسیده بود. از روزی که هوای دلربای تهران و دختر تهتغاریاش خجسته را جا گذاشته بود و با آن پاهای چرک کرده و رماتیسمیاش رفته بود خط، داداش مرتضی روزی نبود که دلشوره نداشته باشد. دلنگران مینشست پای رادیو که ببیند از لشکر بیست و هفت محمدرسول الله چه خبر؟

میدانست که ابوالفضل یک دفترچه خاطرات با خودش برده و دائم دارد برای داداشیاش یادداشت برمیدارد، اما درست در ساعت دو و بیست دقیقه روز سوم خرداد ۱۳۶۱ که پیچ رادیو را باز کرد، فریادش از شادی به هوا رفت:

«شنوندگان عزیز! شنوندگان عزیز! توجه فرمایید... به خبری که هم اکنون به دستم رسید، توجه فرمایید...»

مرتضی پلک نزد. عین مجسمه ایستاده بود و داشت آخرین کلام ابوالفضل را قبل از اعزام در ذهنش مرور می کرد که یعنی من به درد روی مین رفتن هم نمیخوردم؟ که ناگهان رادیو منفجر شد: «خونین شهر، شهر خون، آزاد شد.»

مرتضی رفت از قنادی سر لالهزار، نان خامهای بگیرد و بین جماعتی که امروز بهانههای برای سر به آسمان ساییدن پیدا کرده بودند، پخش کند. مدتها بود نذر و نیاز کرده بود که نان خامهای خواهم داد، آن روز که خرمشهر را پس بگیریم. در حیابان شیلنگ تخته خواهم انداخت. نماز شکر خواهم خواند. شله زرد و شکلات و نخودچی کشمش پخش می کنم. چه میدانست که ابوالفضل بعد از پنج شبانه روز جنگیدن، درست دو ساعت قبل از فتح خرمشهر، درست در لحظهای که از بلندگوی سنگر فرماندهی صدای اذان می آمد، گلولهای از سمت آخرین سربازان در حال فرار عراقی می آید... می آید... می آید...

مرتضی دلش عین سیر و سر که می جوشید. پیراهنش در تنش تنگش بود. رنگش هم بفهمی نفهمی پریده بود. چهار روز نشسته بود پای قارقارک که ابوالفضل فقط بگوید سلام. سلامی برای اینکه بدانند سالم است و بعد خداحافظ، اما زنگ نزد. آخرین بار که با هم گفتوگو کرده بودند، هفته پیش بود. حرفهایشان صدمن یک گاز بود؛ زنگ زده بود فقط خانواده را از نگرانی در بیاورد. گفته بود: « داداش من یک دفترچه یادداشت دارم که گذاشتهام روی جیب سینهی پیراهنم، روزی نیست که برات یادداشتی ننویسم.»

صداس زلال بود. غیرمستقیم گفت که ساعت دو نصف شب امشب عملیات آغاز میشود. دفترچهای که چهار روز در جیب ابوالفضل، ساکت و تهی، پیر شده و وقت نکرده بود یک خط بر دل آن سیاه کند. سه شبانه روز در نهر عرایض جنگیده بود. هیچکس نمیدانست که پایش چرک کرده. عراقیها دسته دسته تسلیم میشدند و آنقدر تعدادشان زیاد بود که قطار قطار جا میخواست منتقلشان کنند پشت جبهه.

ابوالفضل فقط دو ساعت دیگر وقت داشت قدم بگذارد توی مسجد جامع خرمشهر و بیفتد به خاکبوسش و بگوید: «دیدی آزادت کردیم؟»

دو ساعت، زمانی است به طول یک عمر. دو ساعت به طول روز گاران طول می کشد و جوانهای آدم را میگیرد. در این دو ساعت مادران بسیاری در خاک و خون میافتند و کودکان بسیاری یتیم می شوند.

هنوز دو ساعت به فتح مسجد جامع مانده بود. ابوالفضل سه شبانه روز جنگیده بود و اکنون دیگر آرام آرام باور داشت که خرمشهر زیبایش را پس خواهند گرفت؛ حتی فرصتی نداشت که دست به قمقمه ببرد... اما از میان آن همه سرباز ترسیده‌ی دشمن، ناگهان گلوله‌های آمد و صاف ... صاف ... صاف... بر قلب ابوالفضل نشست. فرمانده با صورتی غبار گرفته، نمی‌اشک بر چهره‌اش نشست.

این تیر غیب از کجا آمد؟ ابوالفضل افتاد. افتاد. خجسته اینجا در تهران زمین خورد. آخ. مرتضی در لحظه‌های پیر شد. جنازه‌ی مرد رشیدی که چشمهای میشیاش به پدر بزرگش رفته بود، رو به خرمشهر بسته شد. با دفترچه‌های کوچک در جیب راستش. گلوله از بغل دفتر رد شده و قلبش را سوراخ کرده بود. صورتش به سمت خرمشهر بود، جایی که خیل سربازان دشمن دنبال کسی میگشتند خودشان را تسلیم کنند.

ابوالفضل ساعت چهار و نیم بامداد روز دوم خرداد در بیسیم شنید که جاده‌ی شلمچه به خرمشهر و پل نو آزاد شده است. گفت بر این مژده گر جان فشانم رواست.

اسلحه‌اش را به مشت فشرد و جلوتر رفت.

ساعت یازده صبح روز سوم خرداد در شمال نهرخین با دشمن می‌جنگید و آخ نمی‌گفت.

عراقیها از ساعت ۵/۳ صبح تا ۵/۱۲ ظهر سه بار از سمت شلمچه پانک زده بودند تا از طریق شلمچه محاصره‌ی خرمشهر را بشکنند، اما نتوانسته بودند. ابوالفضل به خودش گفت پایم که به مسجد جامع برسد، دو رکعت نماز می‌خوانم و برمی‌گردم تهران. دیگر میمانم پیش خجسته و پایم را معالجه می‌کنم.

سر صلات ظهر بود، درست وقتی که صدای اذان از بلندگو بلند شد و او را یاد کودکیاش انداخت که چقدر پیش پدر بزرگ پهلوانش در مقابل اذان ملکالمکلمین پر پرواز در می‌آورد، در این ظهر جهنمی حتی فرصت نداشت نماز بخواند. میدید که عراقیها از ترس جان همه جا را آتش می‌زنند و عین مور و ملخ تسلیم میشوند.

سه روز بود که یک دقیقه هم نخوابیده بود. چشمهایش خسته، اما شاد بود.

از لحظهای که حاج احمد گفته بود: «بچهها باید خط دشمن را در سیلند عرایض بشکنیم»، تمام و کمال فکرشان به آنجا بود.

سوم خرداد بود. جنگجویان پیروز از پل نو گذشتند و ابوالفضل مهمات و ادواتی را دید که عراقیها بعد از پذیرش شکست حتمی به آتش می کشیدند و میگریختند.

ابوالفضل جزو تپی بود که باید جلوی فشار زرهی دشمن را از محور شلمچه میگرفتند و مانع فرار سربازان دشمن از خرمشهر میشدند. ابوالفضل بی وقفه میجنگید. تپشان هفتاد و پنج تانک دشمن را زده بودند. سلاح مرگبار دشمن به سمتشان بود. مرحلهی چهارم عملیات تمام میشد. خرمشهر دیگر به ما لبخند میزد. لبخند ... لبخند... لبخند...

ناگهان گلولهای آمد که قلب ابوالفضل را نشانه گرفته بود. پاهایش چرک کرده بودند و دفترچهی یادداشتش بوی عطر گل محمدی میداد.

ص: ۱۱۲

فروردین ۱۳۲۰ بهار دلپذیر تهران شکوفه‌های غم داده بود. خیابان پهلوی خلوت بود. مردی با کلاه کپی بر سرش، در حالی که کلی مدال به سینه‌اش آویزان کرده بود و جیرینگ جیرینگ صدا میدادند، از دم در کلانتری پهلوی رد میشد که آژان صداش کرد: «مگه نمیدونی کلاه کپی قدغن شده پیرمرد؟»

پهلوان درهم شکسته گفت: «چی میگی باباجون؟»

آژان گفت: «دستور دادن همه کلاه پهلوی سرشون بذارن؟»

پهلوان گفت: «به من نیم ساعتی مهلت بدی، میرم درست برمیکردم.»

آژان تا بخواهد چه کنم چه نکنم راه بیندازد، پهلوان ادامه داد: «البته اگه هم مهلتم ندی، به زور میگیرم.»

آژان مبهوت مانده بود که این پیرمرد دلگنده کیست که سر ظهری ابوعطا میخواند؟

پیرمرد پیچید توی کوچهی روبهروی کلانتری و جلوی خانه‌ای که میگفتند، منزل رضا شاه است ایستاد. رضاخان که حالا شاه شده بود، پیرمرد را میشناخت. چه در دورانی

که رضا پالونی بود چه در دورانی که توپچی بود.

بارها پیش آمده بود که سیدحسن قدارهاش را از دستش گرفته و سرزنشش کرده بود، چه در دوران جلوس کردنش که روزی یک جامهدان پر از کت و شلوار و کروات و کلاه پهلوی برای آسیدحسن فرستاده بود و پهلوان به محض اطلاع از محتوایش، چمدان را برگرداند. چه در دوران رضاخان بودنش که پهلوان محبوب، ورود او به زورخونهی حسناآباد را به جرم مستی قدغن کرده بود و رضا ازش کینه به دل گرفته بود.

پیرمرد دید رضاخان دارد در باغ جلوی خانهاش با خدم و حشم قدم میزند. از پشت میلهها صدایش زد. رضاشاه وقتی پهلوان را برافروخته و شاکی دید و دید که تمام مدالهایش را زده به سینه و با عجله میآید، فهمید که کارد به استخوانش رسیده است. رضاخان به محض اینکه چشمش به او خورد گفت: «پهلوان چه خبر؟»

سیدحسن گفت: «اومدم دیدن شما.»

رضا خان به سرباز محافظش گفت: «بگذار بیاد تو.»

پهلوان باز تو سلام دادن پیشدستی کرد. عادتش بود. رضاخان نه گذاشت و نه برداشت، گفت: «پهلوان، دهنم پاکه. نماز هم میخونم. حالا بگو بینم آفتاب از کجا سرزده که سرافرازمون کردی؟»

پهلوان دهن به گلایه باز کرد و گفت: «آفتاب من غروب کرده. وقتی سر پیری اختیار کلاه هم را ندارم، زندگی من به چه دردی میخوره؟ امروز آمدهام مدالهایم را بدهم و ریش و سیبلم را هم بتراشم و سرخاب سفیدآب کنم و بعدش هم برم پیش مردم که ببینند دیگه کلاهام پشم ندارد. بذار همه تکلیف خودشون رو بدونن. نکنه من هم باید برم زیر بیرق انگلیس و روس و باقی عمرم رو وطنفروشی کنم؟»

سیدحسن دست برد سمت مدالهایش که آنها را از سینه بگند و بیاندازد زمین که رضاخان دستش را گرفت.

- من قصد بیاحترامی به کلاه شما رو نداشتم پهلوان. تنها کاری که از دستم برمیآد اینه

که یک مدال بهت بدم همیشه پشت باشه و هر بار که جلوتو گرفتن، این مدال رو نشون بدمی و بگی شاه به من اجازه داده آزاد باشم.»

رضا مدال مخصوصش را گذشت کف دست سیدحسن، اما دید که از غضب میلرزد و خویشتنداری می کند، اما او ادامه داد: «پهلوان، هر وقت به دیدنم اومدی، در این خونه به روی شما بازه.»

آن روز خبر رو در روی سیدحسن با شاه چو افتاد. سیدحسن مغموم و دلشکسته به خانه رفت و تا زنده بود، نه مدالی بر سینه زد و نه کلاه پهلوی سرش کرد. همان کلاهی که شال سبز سیادتش را روش میبست بر سرش ماند. چند ماهی از این قضیه نگذشته بود که متفقین حمله کردند به ایران بیدفاع و رضاخان سوار بر کشتی از ایران رفت.

پهلوان دیگر پهلوان قدیمی نبود. رنج و گرسنگی مردم را تاب تحمل نداشت. «حاجی کوپنی»ها را میدید و دلش خون میشد. همه از او انتظار داشتند. سائل انگشترش را میخواست و عالم امنیتش را. او هرچه بود، سوگلی جوانمرد یک پایتخت بود که طومارش در هم پیچیده شده بود و سربازان اجنبی پا در خاکش گذاشته بودند. نمیخواست چهره از عالم و آدم پنهان کند. خانه نشینی و انزوا را دوست نداشت.

یک روز شال و کلاه کرد سمت دهکدهی پدریاش، روستای کوهستانی عمامه در لواسانات که سراغ از درآمد برداشت محصولات باغ پدری بگیرد. اهالی عمامه مدیون او بودند. هر کس که بیماری داشت یا گرفتاری در عدلیه و بلدیه و محبسخانهها، یا به زیارت میرفت و هشتش گروی نهاش بود، در خانه سیدحسن پناه میگرفت. سفرهی خانمجان همیشه برای عمامهها باز بود.

سید دست بالا در برف و بوران راه افتاد سمت لواسانات. چکمههای سربازان اجنبی را که در راه دید، غمی عجیب بردلش نشست. انگار نه بر خاک وطن که بر سینهاش چکمه گذاشته بودند. سید از کوه و جادههای برفی گذشت. آخرین روزهای سرد بهمن بود. آنقدر سرد که سیدحسن را از پا انداخت. حالش که خراب شد، گذاشتندش پشت قاطر

و آوردندش سر جاده، بعدش هم با کامیون آوردندش تهران. زهر را که به خوردش دادند، گفته بود: «سوختم وای سوختم.» دو روز بعد وقتی به خانه برگشت، دیگر کار از کار گذشته بود. در افسانه‌های بومی منطقه، گاه از خوراندن «برف شیره»ی مسموم به جهان پهلوان سخن میگویند و گاه برخی روایتهای نیز از حمله روستاییان مسلح با چنگک خرمن به پیرمرد سالخورده‌ی ناشناس، قصه‌ساز می‌کنند.

روزهای اول اسفند ۱۳۲۰ تهران میرفت که یتیم شود. حکیمان در علاج او سر در گریبان میبردند و میگریستند. دیگر یک پوست و استخوان شده بود و معده‌اش چیزی را قبول نمی‌کرد. اقشار مردم تهران، از لوطی تا عالم، از فقیر تا غنی، از جوان تا پیر، دسته دسته به عیادتش میآمدند و گریان به خانهایشان بر میگشتند. در اتاق پنجدری خانهی میز محمود وزیر جای سوزن انداختن نبود.

حاج محمد جوهرچی راه به راه برایش دمنوش درست می‌کرد. شکم سید آنقدر نازک شده بود که هر وقت ابوالفضل دست بهش می‌زد تا استخوانهای پشتش معلوم بود. خانمجان با چشم گریان جلوی لگن میگذاشت و ثانیهای بعد پر از خون میشد. آسیدحسن بعد از آنکه ظرف آوردند و هرچه اوق زد، هیچ چیز از گلویش نیامد، لحظهای حالش خوب شد. باشد نشست. حاج مصادق را دید که چشمانش دشت کربلاست. گفت: «حاجی من قدیم برای پیروزیهای تو کم نماز خوانده‌ام.»

حاجی گفت: «باز پا میشی میخونی!»

کسی به لغزخوانیهای غمدار دو پهلوون خنده به لبش نیامد. سیدحسن گفت: «دیشب خواب شیخ فضلای را دیدم. به عیادتم آمده بود.»

خانمجان که این را شنید، رفت توی زیرزمین و چنگ بر صورتش زد. تعبیر خواب مردش، کوچیدن بود. کوچیدن به پیش تمام آنهایی که دوستشان میداشت. مریم دختر تهتغاریاش دهانش را با دست گرفته بود که صدای شیونش به سمت بالاخانه بلند نشود. صورت حاج مصادق غم داشت. چه کسی میدانست که او فردا جلوی تشیع کنندگان

به صدای بلند گریه خواهد کرد؟

از خانه تا حضرت عبدالعظیم، مردم جنازهی آخرین پهلوان زمانه را پیاده بر دوش گرفته و گریان به پیش میرفتند. از شوش تا حضرت عبدالعظیم جای سوزن انداختن نبود. سربازان اجنبی هفت لشکر، از دیدن این همه مردم عزادار و بیتاب به حیرت افتاده بودند. جنازهی پهلوان در تابوت چوبی دستهدار و طاقهدار، در حالی که رویش یک فرش خوشرنگ بافت کاشان انداخته شده بود، بر دستهای مردم سوگوار به سمت شهرری میشتافت. حاج مصادق بلور فروش پیشاپیش تابوت، اشک میریخت و بیتابی می کرد. مغازهها از سر راه امین حضور تا میدان شوش، بسته و بیرق سیاه بر سر درشان زده شده بود. تابوتی که رویش لبریز از گل محمدی بود و آسمان تهران خاکستر بر سر داشت. اگر در سوگ آخرین زنگی ایران نمیبارید، تعجب داشت. مرشد سیاه بر روی گاری اسبی نشست بود و هقهق میزد و شعر میخواند.

آسمان تهران بیاور میگریست. روی تابوت را گلبرگهای گل محمدی پوشانده بود. تهران سالهای سال بود چنین سوگواری با عظمتی ندیده بود. همین که تلقین خواندند و لحد را آماده کردند و گل و آهک و شفته درست کردند، ناگهان فریاد و ناله‌ی مردی بلند شد. حاج مصادق بود. بیداد می کرد که «چرا بی من رفتی؟»

و اشک چون ابر بهاری میریخت. در شام غریبانش نیز در خانهی میز محمود وزیر روی تشکچهای نشسته بود و پاهایش را به علت مریضی دراز کرده بود و اشک میریخت و گلایه می کرد: «خدایا من از سیدحسن هیچوقت جدا نبودم. خدایا کاری بکن که دست راستش زیر سر من باشد.»

سه هفته بعد، در پنجشنبه روزی که پسران و دختران سیدحسن بالای سر پدر ترمه و حلوا و گلدان برده بودند، ناگهان قبرستان قیامت شد. حجله پشت حجله میآمد. اشرفالسادات گفت: «آخی، شاید جوانی در گذشته باشد. نور به قبرش ببارد.»

ناگهان حجلهها را به سمت قبر سیدحسن آوردند. لوطی احمد گفته بود دیدین اینها

نتوانستند جدایی همدیگر را تحمل کنند؟ ارباب مصادق درست هیجده روز بعد از سیدحسن رفت پیش او. حالا در گودهای مقدس بهشت، چه زنگ و صلواتی برقرار است. اشرفسادات یاد روز دفن پدر افتاد. سوگواران که یل گلبدن خود را به خاک سپرده و در حال خروج از قبرستان میگریستند، لحظهای توقف کردند.

احمد غسل که پهلوان نحیف را میشست، با اشک به حاج مصادق گفته بود: «پوستش بوی گلمحمدی میداد، حاجی! بوی گل محمدی غسلخانه را برداشته بود حاجی! بوی گلمحمدی دنیا را برداشته بود حاجی!»

ص: ۱۱۸

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

